

نیمایوشیج • نادرا ابراہیمی • منصور اوجی • کریم بیر • دکتور رضا ابراہیمی
 منصور برمکی • شاپور بنیاد • عباس پهلوان • محمود رضا جغتائی • پیمان
 جهان بین • جمشید چالنگی • عظیم خلیئی • رامی • م - ساغر • م - ع. سپانلو
 شہرام شاہرختاش • حسین شکوہ شہشیر • سیروس شمیسا • پرویز صالحی
 محمد رضا فاشاہی • منوچہر لمعه • فرخ محتشمی • محمود معلم • سلیمان
 ملکبان مہر • علیرضا میدی • مسعود میناوی • علیرضا نوری زاده • صفورا نیری

ہربرت لوماس • بقیہ چارنٹس • گابریل اوکارا • ژوان رولفو • سالم جبران
 محمود درویش • توفیق زیاد .

از شعر تا قصہ



نشریه ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه های مجازی، تشویق به مطالعه، و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط سایت های باشگاه ادبیات و کتاب فارسی تهیه شده است.



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

از شعر ...

۳	دوربازی * نیما یوشیج
۵	پنج شعر * منصور اوجی
۱۶	چهار شعر * کریم بیر
۲۲	پنج شعر * منصور برمکی
۳۳	دو شعر * عظیم خلیلی
۳۷	مرثیه در سکوت بامداد * رامی
۴۰	غز لواره * م - ساغر
۴۳	دو شعر * م . ع - سپانلو
۴۸	نسیم عطر کرشمه * شهرام شاهرختاش
۵۰	دو شعر * سیروس شهیسا
۶۰	دو شعر * پرویز صالحی
۶۳	پنج شعر * محمدرضا فاشاهی
۷۱	در فصلی این چنین * صفورا نیری
۱۳۰	دو شعر * هربرت لوماس - حسین شکوه شمشیر
۱۳۵	سوما * یقشه چارنتس - سلیمان ملکیان مهر
۱۴۵	شش شعر فلسطین * علیرضا نوری زاده .

... تا قصه

۷۲	سخنی دیگر درباره ی قفس * نادرا ابراهیمی
۷۷	شکار عنکبوت * عباس پهلوان
۹۰	سروشکسته من * پیمان جهان بین
۹۶	س ... * جمشید چالنگی
۱۰۲	فراق * فرخ محتشمی
۱۰۶	صفو * مسعود میناوی
۱۵۷	کلاه بردارها * گابریل اوکارا - منوچهر لنعه
۱۶۴	تالپا * ژوان رولفو - محمود معلم

نمایش

۱۱۲	بیرون سبز بهار * شاپور بنیاد
-----	------------------------------

مقالات

۱۷۶	وصف جلال * دکتر رضا براهنی
۱۷۹	سقوط در میان دوایر ... * محمود رضا جغتائی
۱۸۴	سنگین وزن * علیرضا میبیدی

از شعر تا قصه

دفتر چه — ارم

که عمر
در این تنگنای بی حاصل
چه کاهل می‌گذرد!

۱ . بامداد

نیما یوشیج



دو رباعی

با آتش پیدا شد و با باد برفت
نا شاد نهادمان و خود شاد برفت

مقصودش از این کار من و تو بودیم
هیئات ! که آن نیزش از یاد برفت

پای آبله مردی ام بر در به نیاز
ببریده بیابان بدر از راه دراز

در زمره خفتگان، دریغا، کس نیست
کاوا دهمش ، بشنودم یا آواز

منصور اوجی

پنج شعر



۱



مستی

با سرعت نجومی
این آنکه صد هزار ساعت نوری را
در بین کهکشان وزمین
در لمحهای
طی می کند .
ودانه می خورند
از مردمان چشمش

در جاده‌های معنی
درنا ودال .
آری منم

(این بار
باپرتغال وخرما
صندوقی از شراب بر آب آمده است.
سوقاتی ازدیبار)

آری منم
این آتش شکفته در آتش
باقطره‌های خونم
در چرخش و تغنی .
کز عمق جان خویش رهامی شوم
ومیرهم .

از چوب و از چدن
برگردمن
طوقی بساز
شیراز نام دیگر من میشود

۲



کو

آن چراغ جادو؟

آیا هنوز ماه

ماه بلند

در نیمه های شب

زیر درخت سیب

در آب سرد چاه رها می شود؟

و

آن کودک سه ساله بیدار

تا قرص نور را

از آب چاه بگیرند

آیا به گریه می افتد؟

- وقتی تمام گیتی خوابست
و او حیاط را قدمی می‌زند -
یا عاقبت
با چیدن دوسیب رضا میشود؟

بر آبهای صبح
آیا دوباره قایقی از گل خواهم ساخت؟
با باری از تخیل؟
با باری از تمشك؟
آیا در اوج خنده کودکها
خواهم شکفت؟ -
وقتی پریدن گنجشك کور را
در صحنه حیاط بیازی نشسته‌اند
در زیر چشم حسرت‌گر به
که دست و پای مضطربش را
کفشی از اضطراب
از قیر داغ و کپه گردو
پوشانده‌اند؟
این مرد مو سپید
این خسته‌کز کلاس و بحث می‌آید
ونان و شعر می‌خرد و تند میرود

نیرو کمان شیطنتش کو؟

کو کودکی؟

کو آن چراغ جادو؟

کو او؟

۳



من

در کدام

لحظه‌ی این عمر

با

دستی شکسته که بسنه است

دلو بزرگ را

از آب سردچاه

پرمی کنم .
و چهره‌ی گداخته‌ام را
در زیر پرستاره‌ترین آسمان شب
در آب بی‌مضایقه می‌چرخانم و ، می‌خوانم :-

« ای خاک !
من در کدام لحظه‌ی این عمر
سربرزمین سجده آرامش
خواهم گذشت ؟
من در کدام لحظات ای خاک ؟...
تیغی دودم
در نیمه راه سینه‌ی من مانده است
با تیغه‌های آتش و تیزاب
تیغی مذاب »

در خانه‌ی قدیمی
در زیر پرستاره‌ترین آسمان‌خاک
من بار دیگر از چاه
دلو بزرگ را
پرمی کنم .

۴



دروازه‌های

در

آستانه بیداری

از شاخه‌های سیب
آمد ، پرید ، آمد .
در زیر چشم من صدای کلنگ که می‌پیچید -
در ریشه‌های دیوار .
یکسر هجوم برد
برفوج مورچه .
وتك و توك
تخم سپید آنان را
برچید .

ناگاه شکافت دیوار
و از تلاش رها شد کلنگ
و گرد و خاک ریخت .

درجاده‌های هوش کلیدی بود ؟
درجاده‌های هوش که می‌رفتم ؟ : -

گنجشک رفته بود
و مور رفته بود
و مور و تخم مور .
و غرق گرد و خاک
گل‌های سیب بود ؛ درشت و سپید ،
برشاخه‌های سیب .
و وز وز زنبور
و شانه‌های کندو .
و او -
چشمی بزرگ
دروازه‌ای در آستانه بیداری .

۵



گوش کن
میآید

چشم بر هم زدنی بود و گذشت

تو چه داری در چشم ؟
کرکسان را بر گوی
نوبت عشق همین اندک بود

خوب میدانم خوب
که مرا این جنگل این سبز که این برگ فرو خواهد بلعید

که مرا این دریا ...
و بیک باره جهت‌ها را
طی خواهم کرد
در ته تاریکی .
و در آن ژرفا
خزه بر جمجمه‌ام خواهد روئید
(بر سؤال ابدی)
وسکوت
در گلوگاهم
زیر گهواره ماهیها
غل و غل خواهد کرد
غل و
غل ...

گوش کن
سوت کشتی را
کسی از پله فرو می‌آید
کر کسان را بر گوی
سایه از چشم تو بر گیرند
کسی از پله فرو می‌آید .
جز دو برگ نارنج
زیر رگبار بهار
توجه داری در چشم؟

رنگ چشمان تو را دارد مرگ
گوش کن می آید ...

از کتاب : «شعرهایی به کوتاهی عمر»

من اگر، نام تو را بر خاک بنویسم، درخفا، با گرد باد هرزه نامت را نخواهم گفت.

کریم بدر
چهار شعر



۱

از پرتگاه صخره‌ی معنی ،
برخاستن به قصد ستاره ، سقوط نیست ؛
این را پلنگ تجربه کرده‌ست .

گرداب ؛
هرگز مجال ریشه دواندن را
در ناف جذر ومد
نتواند داشت

دریای منقلب ، خیزابه‌ی مطیع ندارد .

تا ریشه‌ات ، به سایه‌ی سنگ ست
ایمان با آفتاب میاور .

حتی اگر پیاده بدانند

پل

از قطع کردن تنه‌ی نخل ست ،
همواره بیم ریزش پل
هست .

گفتم به برگ و شاخه ، که باهم چه اتفاق ؛
خط پریش باد

امر بهی نفاق .

ای جنگل مباحثه ،

ای دست ،

ای تبر .



شانهات گهواره‌ی شرق ست .

پشت‌نامت ،

مشعل آتشفشانی منقلب

در سینه‌ی کوهی

عشق انبوهی .

من بتاریکی شباهت بیشتر دارم ،

شاهبال هر که بامن جامه‌ی تاریک می‌پوشد ؛

با نگینی زینتی ، داس بلند نور بنشانش .

گفتگوئی بود که :

بر صیقل آئینه باران سحر

نام تو را شسته ست .

آمدم از خویشتن بیرون

بچشم خلوت آئینه افتادم

کسی پلک مرا می بست .

۳



مده ، پناه مده

باتشی که دلی را دوبار سوخته است .

چنانکه خاک بمرگ

چنانکه عشق ، به عاشق ترین پناه نداد .

هنوز ،

در پس دیوار آشتی مرغی ست
که روی شاخه‌ی پیوند سبب میخواند :
چگونه رهگذر دره‌ی شکار شدی !
چقدر ساده دلی !

نگر که اره‌ی نخس
زست عنصری هر حباب
آگاهست .

صدای هم‌ره او ، چنگ می‌زند بگل‌ویم
مده ، پناه مده ،
بآتشی که دلی را ، دوبار سوخته است .

۴



در روزهای تاریک
هنگام گمشدن ،
در خالی‌ی همیشگی شهر

گوئی درون يك جسد تازه خفته ام .

در روزهای تاریك
بر تربت شهیدان ،
آئینه با حضور ایمان
می چرخد

در روزهای تاریك
پنجاه زن
پنجاه شبچراغ را
در زیر جامه ها ،
بکوه می برند
تا اجتماع را
در زیر سقف آتش
معنی کنند .

مردان
بر ارتفاع سایه خود ، ایستاده اند .

در روزهای تاریك ،
از چاه قلب من ،
ماه بزرگ نخشب ، سرزد ،

منصور بره‌مکی

پنج شهر



۱



در

مقدم طلوع

درمقدم طلوع

وقتی حکایت سفر متوقف شود ؛
ناگاه ،

تخته پاره‌ی ناچیزی

از قله‌های خیزاب

وتنگه‌های گرداب

جسم مرا، بساحل دوری خواهدبرد

تادر میان جنبش مغشوش مه
وبهت خاطرات پراکنده
چشمان خسته ام را ،
جویان و
کورمالان
بر پرنیان پیکر پری بی بگشایم
که قامت بلند تابستان
در سایه سار قامت او می آساید
وباده‌ی شبانه‌ی شرقی
از غرب گیسوان بلندش آغاز میشود ؛
و چون دهان بسته
به لبخندی
بگشاید ،
بناگهان هجوم ترانه
دالان ربع سوم را
آنگونه
پر کند ،
که بازتاب فصل بهاران از شرم
بر استخوان سال فرو ریزد ...

آنگاه -

نام من :

لفظ صریح حیرت

بر گونه‌ای دگر متولد شود
وباز گیسوان بلند عشق
این نام

– نام برتر – را

بر ابروی رواق زبرجد
برتارک سپیده برافرازد ؛
تا در مقام عشق
روح کلام باشم
وصوتهای داودی

این نام را

بلند و خوانا

در معبد طلوع تلاوت کند
وجاودانگی
راز برهنگی را

در من دمدم

ومن

با هاله‌ای قدیمی و روحانی
در ابتدای راه ، رهاگردم ؛
تا شاهنامه

– معجزه‌ی طوس –

با نام من ، حکایت تاریخ را ، کامل کند
و شعر باستانی

مجموعه‌ی مدایح را ، با نام من ، از نام پادشاهان برگیرد ،
وعنصری

زیباترین قصاید تاریخ را
و رودکی ...

باری

تا خواب‌های مشکوک

رؤیای بی تأمل مشکوکی باشد ، در خواب‌های مشکوک ، -

خورشید

در دشتهای خاکی من بشکند

و صبح بی نهایت

در چشم‌های من ...

۲



در متن این

بهار خجسته

می آید

و خواب بی ثمر را

آشفته می کند

وقتی که او

با بازتاب زیبایی

می آید

موسیقی قدیمی جنگل

شورابه های روشن خونس را

بر بندبند بادیه

می بخشد .

می آید

و خواب بی ثمر را

آشفته می کند

وقتی که او

در متن قصه های کهنه قدم برمی دارد

در حاشیه

نام غریب عشق

با نام قهرمانان

می آمیزد

می آید

و خواب بی ثمر را

آشفته می کند

وقتی که او

با شرم عاشقانه
از فصلهای عاشق می آید
و چشمه سارهای معطر

نامش را

در واحه‌های نوروزی

تکرار می کنند ؟

در کوچه های گمنام

در هر قدم

بهاری

می روید

(در متن این بهار خجسته است

که قطره های باران

تطهیر می شوند)

می آید

و خواب بی ثمر را

آشفته می کند

وقتی که او

با شکل آفتاب می آید

و در تبسم چشمش هزار بوسه‌ی خورشید مثل بوی گل سرخ

در بهار شکفته ست

مرا بنام صدا می کند

و بوی شیر

(که معجونی از کلام حافظ
و طعم بوسه‌ی شرقی ست)
همیشه همقدم حرفهای بی‌شکلی ست
که از دهانش
- تصویر آب -

می‌ریزد

ومن به خاطر آوردم
که شکل کودکی ام
با اوست .

می‌آید
و خواب بی‌ثمر را
آشفته‌می‌کند

تاگرد اخمهای مورب را
از ابروان پائیزی
برگیرد ؛

با جام خنده‌های همیشه
می‌آید

و خواب بی‌ثمر را
آشفته‌می‌کند

۳



حصن

حصین نمرودی

وقتی شمای دریا

شنزاریان بدوی را

بالجن سبز آب :

- صوت بدیع داوودی -

آسیمه کرد

اوتاد پارسا

گردسماع آب

حصن حصین نمرودی

افراشتند

آنسان که خاکیان

پنداشتند

تصویر عاشقانه‌ی دریا را

در خواب دیده‌اند

وبید ، بیدافشان

از شرم

سر بر سر بر خاك فرو افكند

اکنون

ما ، در حصار نمرودی

بعد هزار ساله‌ی تاریخ را

در خوابگردی‌ی پدران‌ی

(که عکس عاشقانه دریا را

پنداشتند

در خواب دیده‌اند)

آشفته می‌کنیم

تا آنکه شعر را

جز در مقام بی‌هنری نشنیده‌ست

غمگین‌ترین مرثی‌ی تاریخ را

در مرگ خویشتن

بسراید

۴



....

در فصل‌های عادل
رفتار ما قضاوت خواهد شد .

۵



....

تنها ،
زنم چهار دقیقه فرصت داشت

که شیون شبانه‌ی کودك را
اندیشه‌ای کند

همسایه هیچگاه
دست سخی ندارد

همواره ، طرح‌های شبانه
در طنز روزهای پیاپی
گم می‌شود .
از حفره‌ی فسادش ، این عنکبوت‌پیر
تا انزوای سرد زمستانی
نقیبی تنیده است .

عظیم خلیلی

دو شعر



۱



اندوه بامدادی

مگرت

هنوز پاسخی هست ؟

که شهادت

تو

سر گذاشتن مرا

بخاک کیست

که روسپی تمام ایام بوده است .

مگرت

هنوز پاسخی هست
یا سرگذشتی ؟
که چونان شاخه‌ای در باد می‌شکنم
پس از تو محراب من
حکایت تنهایی است.

مگرت
هنوز پاسخی هست
به هنگامی که آفتاب
به کام خاموشی غروب
نشسته است.

چه انتظاری
عمر ما را افسانه‌ای کرده است
ما مرثیه‌ها خوانده بودیم
پرنده‌ها را آزاد کردیم

پرنده‌ها را از باغ‌ها
مگرت
هنوز پاسخی هست
آفتاب مرا کوچ داده‌اند
در سالهای صخره و کوه
چه انتظار هست ما را ...

۲



برای کسی که

نمیخواند

افسوس

بر آن پرنده‌ای که دیگر

نمیخواند

برای دریا -

که دیگر کینه خویش را

طغیان نمیکند

شکارچی دیگر به جنگل نمی‌رود

جنگل پراز آهوان بهاریست

افسوس

مشعلها همه خاموشند
وگورها همه بی صدا
تنها صدای روشنائی نیست
که میماند
که صدای جسد ها
وسکوئی گنگ ...

افسوس
افسوس
برای پرنده‌ای که دیگر نمیخواند
برای قلبی که دیگر نمیزند
برای
سلولی که زندگیست
مشعلها همه خاموشند
وشکارچی با تفنگ خالی میگردد...

رامی



مرثیه

در سکوت بامداد

باشد که مردابم به اعماق تباهی کشاند

تا کبوتر سپید شعرم

بر تضرع سرخ انگشتها

بخواند

اگر صدای عشقی آنهمه راستین

ایمان خسته‌ام را

پایاب رستگاری باشد

دیرینه تراز خداست این زخم کبیر

که اهریمنانش بر سریر جراحی

پایکوبانند .

آه

با صورتك‌های خندان این دنیا
از کوهبار گریه‌ها چه بگویم ؟
که انسان را دیگر مجال نوشخندی نیست
اگر از شرافتش خاطره‌ئی باشد
هیئات!

و مرا دیگر آشنائی نمانده
تا با هجوم گریه‌ها مان
فاجعه سکوت را
از باورها تطهیر کنیم .
دریغا بامداد خالی از گنجشکان پرگویی باغ
دریغا جشن مذهبی سرودها
در محراب آنهمه عشق .

«خدای را مسجد من کجاست
ای ناخدای من ! *
تا در شبستان همیشه‌هاش بخوابم
که دیگرم این آوارگی را
ملجائی نیست

و صداقت را
در دیار دلقک‌ها جائی نیست .

آه ای پائیز بزرگ !
در فصل ، فصل ادبار تو
با سنبله‌های معصوم جوانی من
چه آفت ها که نرفت ؟
بی سرپناه گیسوان فاخره عشق
از تیغ‌های آفتابی بس بیهوده
مجروح شدم
آه که شهید شدم از رسوب خونین انزوا

ای بامداد !
ای بامداد آخرین !
گنجشک‌کان پرگوی باغ را بگو
تا مهمه‌ئی سر کنند
- درختم پائیز بزرگ - !

و با یقین گوارای بهار
شیرین ترانه‌هایی دیگر بیاغاز
از خرمنبار این همه سکوت
مناجاتی بساز
خدا را !
خدا را !
ای بامداد !

* از شاملوست.

م - ساغر



غزلواره

صدا زدم :

تائیس .

چنان غرورشکن بودصبح دیدارش

که کاخهای غرور

درانتقال مداوم

تباهی خود را

به سوک بنشستند

طلوع دیدارش

فروغ پرتب وتابی -

زصبح آینه بود

که در ضیافت تاریخ -
شعله می افروخت

صدا زدم تائیس ...
چو گل ،

- بساحت میلاد آفتاب سحر -

ز شرم بوسه‌ی شب‌نم

شفق به چهره کشید

ز شرم شعله‌ی دیدار

« عین آتش » شد

و در رواق حریم شفق

حریق افکند

صدا زدم تائیس ،

تا ... ئی ... س

صدا معلق ماند -

میان قامت معشوق،

تا قیامت عشق

میان فاصله‌ی عشق ،

تا شب شرقی ...

ز نافه‌ی شب اسطوره ساز

شب عتیقه‌ی شیراز

حروف غالیه ساشد
کلام ، عطر دوگیسوی بافته
وام گرفت
ودر فضای تب آلود شب
معلق ماند

صدا زدم تائیس
ستاره شعله کشید
نگاه -
خنجر الماس بر زمین افکند
بسیط خاک -
مشوش شد از دماهی عشق

م . ع . سپانلو

دوشعر



۱



پنجره های

روبه حیاط

پشت پنجره
ناشناس ها نشسته دود میکنند
رنگ زرد فصل در حواس
چشم ها به سوی گنبد کبود میکنند .
موش ها ، بجای ناشناس ها

سازمی زنند
بیحواس‌ها
مرگ را سرود می‌کنند .

در پس خطوط زنگخورد کرکره
چهره‌ها بریده ، منکسر ، غریب
چهره‌ها بریده از زمان
کشور عجیب .

دستی آبپاش را بلند می‌کند
آبیاری غروب ؛
مرگ و عشق
میدهد گلی سیاه و سرخ
خوب

وقتی آبپاش
گل کند عزیز من
سرخ‌ها چراغ میشود
عشق اشتیاق میشود
خانه باغ ...
زه |

بقول زاغ
« نه ا »

پشت پنجره
ناشناس ها درود می دهند
غنچه ای سیاه و سرخ را

۲



اتلانتیس *

روز در قاره گمشده آتلانتیس
کارخونین بود با رنجبران
شب که میشد نمی از موسیقی

میتر اوید ز معماری های هنری
عود میزد به درازای زمان
بزم رب الارباب
باد میزد به سراپرده گل
پرده قرمز آب

شب ولی موقع آسایش
دستهای دگری میچرخاند
متهای پنهان را در دل خاک
تا به انباری آتش برسد
که بر آن

قاره شاد

دوامی داشت

درهماهنگی خود پنجه خلق
میخ میکوبید ، بر قلب زمین ، جانب آتش افشان
« آه ... بیدار شو ... هشیار شو آتش افشان
بخور این کنگره وقبه وایوان را
کشور خستگی و خواب فقیران را
دیگ خشم در جوش
غرق کن ، ماهم روش ... »

همدم این اوراد
ژرف ، در زخم فرومیشد تیغ
تابشی قلب زمین را بدرید
آتش از مخزن دیوانه جهید
و بر آمد به تب ساخت عصیانکاران
ذوب زیبای کلید
باظرافتهایش
با هنرش
با مصیبت‌هایش
با اثرش
با خداوندش
با رنج‌برش
قاره در دل اقیانوسی مدفون شد

* ملهم از يك فيلم هر كولى ايتاليانى

شهرام شاهرختاش



نسیب

عطر کرشمه

مثل ایام

در فریب

بهار

از تصویر بنفشه و شبینم

جوانه

ز د.

اگر گلی میدیدم

بانسیم عنفوان عطر کرشمه‌اش
تا فنای دل سفری عاشقانه می‌کردم .

مثل ایام در فریب
بهار

در غیبت گشوده‌ی فصل

پژمرد

وعزیزترین نسیم کرشمه‌های نگفته‌ی گل را داشت .

سیروس شمیسا

دو شعر



۱



با پرندای دیگر

که دوست داشتم

در همسایگی برف
باغم درزنگ اندیش لحظه‌های برف دانیم
ایستادم

و با دل زمستانیم

— خیره —

رویا روی به اندوه کوه

خشکیدم .

با پرنده‌بی که از بلندای سردی بخش درختی

— از مقدمه مغاره‌بی —

می‌پرید

گفتم :

« کاش پر بازگشتنت نخشکد ... ! »

وبه منقاری که آرزویشان

در آسمان می‌خواند

گفتم :

« از باد و برف‌هات

ازدک آزاری مرساد !... »

* *

با دل آشوبه زمستانیم

از سکوت همسایگی کوهستان

باز می‌گشتم

که برف همه جایی را

به طراوت سپیدی

تنپوشی فرموده بود

چندی به یاری دستان

(به برف رانی چشمان)

برخاموشان دور دست نظاره می‌کردم ...

در دور محو
از جان برف
بلندنای پیر درخت
اندک نشستگاهی برای پرنده نبود.

سر برگردانیده
به آوای زمستانی
کوهستان را
برای پرنده
نه ای بیچیدم :
«کاش پر بازگشتنت بخشکد ا...»
و با غم درنگ اندیش لحظه‌های یخزده‌ام
باز می‌گشتم
که می‌گفتم :

« از باد و برفت
اندک جانی به شوق بازگشت
مباد... ا »

۲



پس میعاد ما

در همین

ستاره‌های خنک باد....

بامحبت دهان خویش ستاره‌ها را بوسه می‌دادم
جنون مرا گرفته بود و ستاره‌ها
یکایک در سرم درد می‌کردند.

همین پاییز آرام شبهای تابستان تابان باد
تابان باد
که مرا به بس‌گونه چیز

بیمار ساخت

در شب رزها مرا نشانه
ومرا آب بر که ها کرد .

پس به جانب دریاها آهنگیدم
دریابان

دریا را بر من گشود
وموجهای سالیانه تابستانی
شب را با ستاره‌های همیشه

همیشه تراز همیشه

آمیخت .

همین پاییز آرام شبهای تابستان

تابان باد

تابان باد

که مرا به بس گونه چیز

بیمار ساخت

و دارو دان را

در شب رزها گفتم .

* * *

ستاره‌ها در من درد میکشند

از بادکوهستانی

چه شبی می‌وزد!

و آبها کجا می‌برند مرا

چه پروایی در پرواز خسبیده پرندگان خفته ، خفته است .
همان سیادت دریاها

در شمال دریایی

خود مدت جاویدان زندگانی ستاره‌یی است .

همان سیادت دریاها

در شمال دریایی

مرا نجات خواهد داد .

پس به جانب دریا‌های دراز آهنگ ، آهنگیدم
دریابان

تخیل موج دریا را

بر من گشود ...

* * *

پس بهاری اگر هستی بنشین

بر سبزه‌ها و چمن‌ها و آب‌ها و چشم‌ها و ستاره‌ها بنشین .

و تو ، که بنفشه بودی

بهار نام ترا داشت

اینست پیدایی يك نام

که کلام را مغشوش می‌کند

ستاره‌ها را عذاب می‌دهد
و شعر را نیم بسمل
آزاد می‌کند .

* * *

بدرستیکه شعر ، شرارت ستاره هاست
بدرستیکه شعر ، آخرین حبه این دارودان است
بدرستیکه معصیت من زندگانی آلوده شعرهاست
بدرستیکه شعر خود منم !

بدرستیکه بر من چون بارانی از آسمانها
خواهی بارید

بدرستیکه بنفشه‌ی بهارها

از پاره‌یی از من

روییده است

بدرستیکه به دهن‌ها از ستاره‌ها

آب خورده‌ام .

اینست پیدایش دانش‌ها

این دریا نگری که من داشته‌ام

و این بهار که از تو به پاییزها خواهد گریخت.

* * *

پس آسمان‌ها را ترقی می‌دهیم
اینک که مرا پراکنده کرد شعر
واندوه من بر همه الفاظ جهان

پاشیده گشت

و روزگار تو از تجمع وحشی سوسن‌ها
فراهم‌تر آمد

و روزگار تو

همین ستاره‌ها شد که می‌بینم!

زیرا که نور کاهیده میشود

و شب در سپیده خویش

خواهد غنود .

زیرا که چشمان من

از غارت تماشاها

نخواهد خفت .

* * *

آیا رود رودخانه‌ها از تمنا به جانب دریاها

باز می‌ماند؟

و آیا نور از وصول به چشمان

خسته میشود؟

و کجا شب از ستاره‌های خویش

ملول میشود .

پس میعاد ما در شهر
گوری آراسته

کم در آن

حجره‌بی پرداخته برای زیستن پرداختی
پس میعاد ما در همین ستاره‌های خنک باد
همین خنکایی که از شب بی‌پایان شعر
مکثراست

پس میعاد ما در ستاره‌های بیمار باد
همین ستاره‌های بارنده مه‌آلود ...

* * *

اینک که مرا پراکنده ساختی
و ستاره‌های بیمار

کم کم در شب من تاریک میشوند
پس شکوفه‌های خود را

در خواب‌ها و خراب‌ها بریز

در خواب‌ها ببار

و در فصلها ادامه یاب

و در سالیان خواب مرا بیدار داشته باش

و مرا در سایه شبانه رزها

پاره‌یی از تابستان آبها ساز

و مرا در فاصله ستاره و دریا

در خواب‌ها

باد کرجی های شراب ساز

پس مرا در ستاره‌ها دوباره بساز
مرا که از کهولت واژه‌ها
همیشه جوان آمده‌ام
مرا که جوانی من در کهولت ستاره‌ها پیر کرد

* * *

دارودان خالی را
در انتظار سقوط ستاره‌یی
در شب تابستان گذاشتیم
سر را به نرمش بالش گذاشتیم

بنفشه‌ها را مگر در خواب کاشته بود
مگر در خواب کاشته بود ...

پروین صالحی

دو شعر



۱



مسافری

که میگذرد

در نفس تو ،
گل می روید ،
وبرگ با تنت ،
شکوفه میشود
تا دود در جنگل افتد

و خاک در دریا پیچد .

غمت را
راه توشهٔ مردی کن
که حسرت زده می گذشت
و باد را
با خود می برد !...!

۲



کودک پیر

در صبحی که آفتاب
مورب تابید
و شبنم ،

از زمین نگذشت ،
در لبان تو کودکی شدم
و با زمین ماندم .

اینک ،
که زمانه فرونشسته برگیسویم
مرا ،
در هیأتی دیگر
فراخوان
و دوباره
دوباره
کودک کن ! ...

محمد رضا فشاہی

پنج شعر



۱



اگر

مرگ درسد

روی بالکن ایستاده است
روی بادها
شاہراہ ابریشم رامی نگرہ .

چتری از پیچک بر سردار

پوستی از مرمر
عطری و عینکی آفتابی
ماه را در کتفهایش پنهان کرده است.

سبک می آید ، کوتاه
ترانه‌ای از مرداد
نمک را در زخمش حل می کند
سبک می آید ، کوتاه
سبک می آید ، می خواند
اگر مرگ در رسد !
اگر مرگ در رسد ؟ .

آه

چه سبک آمدی ای مرگ

۲



روز

روز روشن
مرد ایستاد

باد ،
دسته‌ای از کاگل سپیدش را پریشان کرده بود .

روز خونین
زن ایستاد
با گیسوان درهم که بخون آغشته است

مرد ایستاده است
زن نگاه می‌کند
مرد می‌گذرد ! .

ظهر است ؟
یا لبخندی که بیست سال پیش
در عکاسخانه جا گذاشته بود ! .

روز است
یا قلبی در زیر سرنیزه
که همچون بادبیزنی آهسته باز و بسته می‌شود .

۳



(تو)

روز آفتابی گفتم
شاید که «درد» پوست رامی شناسد
گفت : عطر
گفتم : عشق
گفت : مرگ
تقویم ، روز آفتابی را نشان می‌داد.

روز بود ، روز
روز آفتابی ،
ایستاده بودیم در میدان ،

که مرگ گذشت
گفتم : که آفتاب ،
گفت : مرگ ،
وناگهان ،
پوست می اندازم
و آهسته نام زخمم رامی پرسم .

آه
تو بودی ، تو
تو بودی کنار چوبه‌ی اعدام
که ماه شکست ا

۴



زخم

زن ،
تنها ،
گلدانی و پنجره‌ای چوبی

روزی در بهار ، پائیزیازمستان فرقی نمیکند
یادمردی که صبحگاهان بمرگ رسید .

ملحفه‌های خونی را نگاه می کند
ملحفه‌های سوراخ شده
یاد صدای مردان
یادمردی که صبحگاهان به آفتاب رسید .

خم می شود
ملحفه‌ها را برمی دارد
و دور می شود .

آری
زخمها التیام می یابند
فراموش نمی شوند .

۵



یاد

بیاد نمی آورم
پیراهنت سیاه بود یا آبی؟
بیاد نمی آورم .

بیاد نمی آورم
روز آفتابی بود یا بارانی؟
بیاد نمی آورم .

بیاد نمی آورم
کاکت سیاه بود یا سفید
بیاد نمی آورم .

بیاد نمی آورم

گل میخک بود یا مریم
بیاد نمی آورم .

بیاد نمی آورم
روز آغاز بود یا انجام
بیاد نمی آورم .

آه
بیاد می آورم
پیراهنت خونین بود

از مجموعه چاپ نشده «مرگ لریبا در بعد از ظهر»

صفور انیری



از شعر :

در فصلی

این چنین

ای تلاطم برگ ها و برگ ها
اینک فصل شکوفه های گلابی نیست ،
اما چگونه است که بر آن قطعه خاک عزادار
ابرتردی از عطر شکوفه های گیلاس و گلابی
موج میزند ؟

*

در قلب جنگلی من
نقطه ای هست که مدام میسوزد ...
در قلب خاک خورده گنججه

نادر ابراهیمی



سخنی دیگر درباره‌ی قفس

ای دوست !

هرگز به دردهای قفس اندیشیده‌یی ؟

پرنده یا قفس ،

هرگز از خویشتن پرسیده‌یی که کدام یک تیره روزترند ؟

به سیم‌های درهم بافته‌ی قفس بیاندیش

و به میمای گرفته‌ی قفس .

و به یاد آور ، اما - که تمام تاریخ ، غرق در ستایش پرنده‌گان طعم اسارت

چشیده است ؛

و حتی کلامی از دردهای قفس در میان نیست .

من فقط مردم کوچه و بازار را دیده‌ام

که گهگاه در کنار قفس پرنده‌یی ایستاده‌اند ، و با تمامی عاطفه‌ی خویش

گفته‌اند :

«بیچاره قفس ! بیچاره قفس !»

بین چند سال است که رنج می کشد !
و پرنده را نگاه کن !
که این بند چندروزه ، چگونه بندی سربلندی اش کرده است !
بامن مگو که رنج ، سزای اوست ؛
چرا که تو پرنده بازان را از یاد برده یی .



ما - ای رفیق !
در تمام سالهای طغیان
در سالهای خوابگونه ی هیجان
قفس را نفرین کردیم
(و بیاندیش ، که قفس ، دکهی فخر ما بود)
و تمام سرورهایمان را در ستایش پرنده ساختیم
و پرنده را به قلب افتخاری انداختیم
که جبران نا پذیر بود .
و پس ،

که خوبستن را نیز در قفس دیدیم
و طعم خوشگوار شهادت های کاغذین را چشیدیم
و دانستیم که اینگونه افتخار ، چه عابر و لگردی ست
از دوسوی قفس به گفت و گونشتیم :



اینک ای رفیق ، قفس را نگاه کن !

ویک امروز را به اسارت قفس بیاندیش
وستایش پرنده را فرو بگذار .
تو خوب می‌دانی ، که برای هر پرنده امیدی هست
وجنگلی در ذهن
گیاهانش همه افتخار : دو روزه مهمان قفس بودن ؛
اما برای قفس ، هیچ نیست .
و ذهن قفس ، در بند دائم اسارت است .
تو ای دوست ، خوب می‌دانی
که شهدای عزیز داشته‌ی تاریخ ، پرندگان در قفس مرده‌اند
و همیشه ، نفرین با قفس بوده است .



شنیدم که مرد ، رفیق روز پیش ، نعره کشان به خیابان دوید و گفت :
«نگاهش کنید ! اینک او سرودی در مدح قفس ساخته است !
فرو گذاشتن پرنده ، پایان داستان است .
اینک او به سود قفس پایه میدان گذاشته است
واجری دنیوی و عظیم خواهد یافت ...»



گفتم : ای دوست ! افترا کدام دریچه را در جانی از شش جانب قفس
خواهد گشود ؟

اگر به سوی حقیرترین حربه‌ها روی آوری
و خود را شهیدی راستین بنمایی

ای مفتری ، دهان تو را بادها نهی چاه‌های مدفوع چه تفاوت است ؟
مرا گوش کن

و بامن آهسته تری باش

من هرگز چیزی به سود قفس از تو نخواستم .

ما پرندگان را به تریاك افتخار معتاد کردیم

و دانه‌ی اعتیاد را در کف قفس پاشیدیم

« آیا ، برادر من ! سر بلندی و شکوهمندی نمی خواهی ؟

آیا مشتری کالای ارزان افتخار نیستی ؟

اینک ، قفس ! »

اما ، به یاد داشته باش که در پس پرده‌ی رنگین اینگونه فخر ، هیچ نیست.



پرنده بی شک می داند که مالک شرح حالی پرشکوه در تاریخ خواهد بود.

و هر پرنده می داند که اگر پای قفس در میان نباشد

او ناگزیر به جستجوی دیگری خواهد رفت .

هر پرنده می داند که قفس ، تنها دلیل بادیست پراز نیمه راه بازگشتن است.

من از تو می پرسم :

قفس ، به فتح کدام قله می رود ؟

قفس ، کدام نفس را به آسودگی می کشد ؟

قفس ، به کدام نام خواهد نازید ؟

فراموش مکن که من تو را

به رحیم بودن بر قفس نمی خوانم .

من ، فقط می گویم : قفس را آزاد کن
تا همین افتخارهای دروغین ، از میان برود
و شیفتگان شهادت های کاغذین را از نعمت جاودانگی های باطل ، محروم کن .
روزی که تو قفس را بشکنی ، سیم ها معنی آزادی را خواهند دانست
و روح قفس ، در این تغییر ، تعالی خواهد یافت ؛
اما پرنده ی معتاد ، بی افتخار اسارت مطبوع ،
یکی از همگان بودن را فخر نمی داند .

شنیدم که مرد ، مویه کنان به خیابان دوید و گفت :
« وامصیبتا ! نگاهش کنید ا
اینک او دستی برای نجات قفس دراز کرده است .
سنگسارش کنید ! »
و من گفتم : « آزادی قفس ، آغاز آزادی راستین پرنده است . »



بیگانه ماندیم
زیرا سخن به تمامی گفتیم .
رانده شدیم
زیرا سخنی گفتیم که انسان دوستدار شهادت کاغذین ، دوستدار آن نبود .

غزل داستان سوم از کتاب : « غزل داستان های سال بد »

عباس پهلوان



شکار عنكبوت

بانیان خیر «از شعر تا قصه» در تهران در آن هیرو و ویر قلمزنی
های روزمره، فی الواقع مخلص را دستگیر کردند برای يك
قصه تازه .

چقدر دلم میخواست و افسوس که چیزی حاضر نداشتم و میدانید
نشستن و به قصد خاصی قصه نوشتن از «اونکاراس» که هیچوقت
دچارش نبوده ام .

«قصه» در من و شاید در بحبو به کار، ناگهان جرقه میزند و این
لحظه است که حتی تو دفتر چاپخانه و پای کارسه حرف چینی باشد،
ولش نمیکنم و آنرا بروی کاغذ میآورم، در حالیکه تکلیف دوستان
چیزی و رای این حالت بود. بالاخره باید راهی پیدا کرد. يك روز
علیرضا میبیدی آمده بود به کتابخانه من و کتابها را زیر و رو
میکرد اولین مجموعه داستان مرا «شکار عنكبوت» پیدا کرد.

این مجموعه را برو بچه های سال چهارم ادبی پول رویم
گذاشتند و من باب تشویق اینجانب چاپش زدند و بعد هم هر چه فروختیم
نشستیم و باهم خوردیم .

«میبیدی» وقتی داستان شکار عنكبوت را خواند نظر داشت که
تجدید چاپش کنم که تا بحال چنین قصدی نداشته ام .

بالاخره چیزی جز اولین سیاه مشق ها (هر چند که هنوز هم
این سیاه مشق بازی ادامه دارد). در هر حال وقتی حضرات طلب
داستان کردند و بالاخره نوشته ای از راقم این سطور، مشورت
کردیم که شکار عنكبوت را بسپاریم بدستان بعنوان «تحفه گردباد»

که هر چه می‌خواهند بکنند و یکی از داستان‌ها را در « از شعر تا قصه » بزبور طبع بیارایند . بالاخره نوشته ، نوشته است . آغاز که نه - پیش از آن خزعبلات زیاد نوشته بودم - شاید بعنوان یادآوری از بچه‌های خوب دارالفنون و هم‌شان که دیگر از این خبرها و دوستی‌های بیریا نمی‌بینی که حتی ناشر هم که وسوسه شهرت دروغین دستپاچه‌اش کرده است، می‌خواهد سرت کلاه بگذارد . انشاالله در شماره‌های بعد شاید فرصتی برای يك داستان جدید باشد .

شاید از نصف شب هم گذشته باشد ، سکوت ناراحت کننده‌ای تو خیابان و کوچه پس کوچه‌ها پرپر می‌زند .

شهر زیر جسم سیاه و سنگین تاریکی بنفس نفس افتاده است . تیرهای دراز چراغ برق مانند آدم‌های بی‌نور و خاصیت ، بالنک دراز و سمنتی خودشان ایستاده‌اند ، و نوری که از لامپ‌ها بیرون می‌زند ، بزحمت نصف بدنه تیر را روشن می‌کند .

کورمال ، کورمال ، پاهایم را مردد روی خاک‌هایم کشم ، قدم‌هایم پشت زمین را می‌خراشد وقتی لگدم بقلوه سنگ‌ها می‌خورد ، آنها با نارضایتی قرقر می‌کنند و از اینکه خوابشان را برهم زده‌ام فحش می‌دهند . اشباح سفیدی زیر پایم کله‌معلق می‌زنند و « يك پی دو پی » و « جفتك چار کش خیابانی » بازی می‌کنند .

حس می‌کنم که دچار وهم و هراس شده‌ام ، پره‌های دماغم می‌لرزد ، و تو مهره‌های کمرم تیر می‌کشد ، و برای اینکه خود را از این افکار برهانم دلم می‌خواهد مانند دوران کودکی آواز بخوانم و ترس خویش را باور نکنم ، !

تنها شمع توسط ساخانه ، کنار شمایل خودش را میخورد ، و در ریش های مشکی و براق شمایل نور زرد رنگی پخش می کند . من این شمع را که هر شب در کنار این شمایل روشن میشود خوب می شناسم مثل اینکه فاطمه دیگر شمع روشن کردن را با شوق و ذوق اولیه انجام نمیدهد ، دیگر سعی ندارد حتماً شمع گچی و سبزرنگ باشد .

چند قفلی که بدرسقاخانه کلید کرده اند ، دستشان را تو خودشان فرو برده و باقیافه عبوس مرا و رانداز می کنند ، حفره زوشکمشان ، آدم را بو حشت می اندازد . شمع آخرین اشعه خود را تو چشمهای حلیمی که صامت نقطه مقابل رانگاه می کنند ، پخش می کند و تو دستهای بریده و بدن شیرهایی که برای هم شمشیر کشیده اند برق میاندازد .

مدتی است که حلقه در انتظار مرا میکشد ، در این دیروقت که بخانه میروم ، هیچکس مرا نخواهد دید و من در میان این تاریکی که رو در و دیوارها گیر کرده قیافه آدمکها و چهارچوبهای کج و معوج دکانهای پنبه دوزی و بقالی و مسگری را نخواهم دید و مدتهاست و اخورده آدمها هستم در این وقت هیچکس چهارچشمی مواظب من نخواهد بود ، حتی او که مدتها ماندمفتش تا مینات ، مرا با سوء ظن و رانداز می کرد و تو کارهام سر میدواند ، همین مردی که مانند در شکسته بادو تا چوب خودش را سر پا نگهداشته و از وراء قتی که روی چشمهایش را گرفته است مرا می پائید . من هیچوقت در خودم طاقت استقامت در مقابل دیدگان کنجکاو و نگاه وقیح و کاسبکارانه او را نیافته ام ، مثل این بود که تمام بدبختی و رنج خودش را در چشم من جستجو میکرد ، وارث پدرش را از من میطلبید زل زل بدون اینکه مژه بزند حدقه اش را روی عدسی های چشم میزان

میکرد ، نگاه سردش چنان مرا عصبانی می نمود که میخواستم چشمان سیاه و بی حالتش را از کاسه در بیاورم ، آخرش هم نفهمیدم ، این مرد در این کوچه پس کوچه ، چه میخواست؟ یعنی خودش هم از این مول بازی خوشش می آمد ؟

ریش سپید او بر روی چهره سیاهش مانند خاکستری که روی زغال نشسته باشد او را شبیه جو کی ها و مرتاض های هند نموده است ، اما خیال نمیکنم آدم حقه باز و شارلاتانی باشد ؛ یعنی عرضه این کارها را ندارد ، حتی نمی تواند ، قی گوشه چشمش را که مگس ها با اشتها میخورند پاک کند .
من مدتی زندگی خودم را در چشمان قی کرده ، شکم و رچلوزیده و پای چلاق او جستجو میکردم اما چرا از نگاهش می ترسیدم ؟ مثل اینکه خود او هم این ناراحتی مرا درک کرده بود و تعمدی داشت مرا بیازارد ، فهمیدم ، از چند نفر سراغ مرا گرفته ، و چند دفعه از مادرم حالم را پرس و جو شده است ...

* *

از اینکه مکان خالی او را الگدمی کنم و جای چوب دستیش پامی گویم خوشی و مسرتی زیر پوستم یخ می بندد !
از دیدن در و دیوارهای آشنا ، زباله های متعفن پشت دیوار خانه امان ، دلم بتاپ تاپ میافتد ، قلبم فشرده می شود و دلهره ورم می دارد و هزار فکر بد و بیراهه سراغم را میگیرند ، میخواهم عقب گرد کنم ، دوباره بخوبی ببینم و بجائی که غیر از محله خودمان باشد ، تو کوچه های غریبه پرسه بزنم و از خستگی گوشه يك دیوار خرابه ، مثل نعش بیافتم و خود را از جنقواک بازی های مسمم کننده راحت نمایم و تو محله های دور غریب

گور بشوم ... و از سرگردانی در سرداب وسیعی که در آن گم شده‌ام و از بلا تکلیفی درون دهلیزهای آن نجات پیدا کنم .

دامن هر کسی را میگیرم خودش را کنار میکشد و از این دهلیز به آن دهلیز فرار میکند . حال و حوصله اینرا ندارند که بایک مزاحم سر راه صحبت بکنند ، هنوز بخیالشان تو این دالون‌ها خبر ایه ... یعنی در دلدل خودم را با اینها بگویم !؟

همه اشان سروته يك كراباسند ، و جب بوجب این چاله چوله‌ها که ما توش می‌لولیم مثل آب و هواش يك جور آدم و يك نوع حیوان پرورش میده !

آدمهای آنظر فهارا باهم بصورت آشنایان ریز و درشت خود میبینیم از چهره‌های آنها که ژست ملاطفت و ترحم بگدا را گرفته‌اند دلزده میشوم عقم میگیرد . یاد می‌آید که تو قصه‌های « گلین باجی » مادر بزرگم شنیده بودم « که خدا این مردم را مانند قاطر و بوزینه و لاک پشت نفرین کرده !! و مثل آنها تو زندگی مسخ شده‌اند » سلول‌های بدنشان فاسد شده و کرم گذاشته مثل « ز ندیق شامی » رنگ و روشون برگشته و میخواهند بایک من سرخاب و سفیداب خوداشونو بزرگ کنند و جلوه بفروشند بعینه اسباب بازی کودکان را می‌مانند ، مثل لکومتیو و ماشین‌های حلبی که در شاه عبدالعظیم درست می‌کنند . بچه‌ها روزی که بسرشون می‌زند به آنها نخ می‌بندند و بدنبال خود می‌کشند ، چند روزی آلت مشغله و بازی آنان هستند و در آنها خاك و خاشاك می‌ریزند و می‌کشند و تفریح می‌کنند بعد اسقاط شده‌اشان را تو زیر زمین‌ها و با در سرتون حمام پرتاب می‌نمایند .

من با این چهره‌های عبوس و خنده‌های خنك که بزحمت و برای پدر سوختگی و کلاه برداری روی لب‌ها جوانه می‌زند بیگانه‌ام ...

با این آدمهای احمق ، قاطرچی ، که هنوز دندون عقلشان در نیومده این پرمدعاها که لاف تو ولایت غربت میزنند و «باد گلو!ا» تو بازار مسگرها در می کنند لب خزینه را می بوسند و تو خزیننه خرابی می کنند چار و ادارهایی که صبح تا شام فحش نشخوار می کنند و خواهر مادر همدیگر را حواله می دهند نا آشنایم .

هوای لزج و مرطوبی که آنها استنشاق می کنند روی سینه ام سنگینی می کند و بصورت دلهره سمجی در قلبم چله نشسته است .
می خواهم که عقده در گلویم بترکد رگهای بدنم از هم سوا بشوند تا خون از دهلایزهای رگهایم از سرگردانی تو کوچه پس کوچه های بدنم خلاصی یابند .

اما نه در این خیابانهای ولنک و واز ، زیر طاق آسمان . من باید بدخمه خود ، بمسلخ خویش ، بملاقات او بروم قبول داده ام سر وقت حاضر شوم ، و گرنه همه جا بدنبال من خواهد گشت و باپاهای استخوانی خود شهر را زیر پا خواهد گرفت تا مرا پیدا کند ، آنوقت با شاخکس مانند موشی یقه ام را خواهد چسبید و بعضی نگاه خود خواهد برد هیچکس مزاحم او نخواهد شد ذوالحیاتی را ندارم داش برایم بسوزد. از کرانه های خزر تا آبخور بندرعباس وینگه امام يك سنگ ندارم که برام وق بزند .
یکروز که مانند لاشه ای بترکم همه دستمال دم دماغشان خواهند گرفت و دنبال سپور می دوند . همین قاپهای قمارخانه که حساب هیچ چیز را نمی کنند و همینطور قضا قورتکی زنده اند و چهار چنگولی زندگی را گرفته اند از سنگ تپا خور جلو کله پاچه ای هم بدترند ، باز سنگ هر وقت می خواد استخوان بدهان بگیره نگاه به عقبش میکند ، اما اینها هیچ چیز سرشون همیشه همون خرنند و يك کیلو جو ، دريك لجن زار عفن و بدبو

دست و پامیزند ، معطلند یکی پیدا شود شلوارشان را بالا بکشد .
زندگی من برای آنها معنی ندارد ، عدم یا وجودم برایشان یکسان
است ، مرگ مرا پاداش گناه‌ها و کیفر پلیدی‌هایم میدانند ، و مرا بعنوان یک
قاتل می‌شناسند هیچ اصراری ندارم که خود را تبرئه کنم ، زیرا آنها
راست می‌گویند من او را کشته‌ام ، اما آنها چرا زورش را میزنند ، و
اوساچسک مردم می‌شوند و مانند خرخاکی تو کارهای این و آن پرس و جو
می‌کنند دلم خواست او را کشتم از قیافه‌اش در عین زیبایی متنفر بودم ، و
بالاخره با سواسی عجیب ، او را در یک روز تابستانی در زیر زمین ، کنار
خمیره‌های سرکه ، و بنکه‌های ترشی و گونی زغال قطعه قطعه‌اش کردم .

خیلی سخت جانی می‌کرد ، تقصیر از من نبود می‌خواستم این وجود
منحوس را طوری خلاص کنم که زیبایی‌اش از بین نرود ، می‌خواستم آهسته
آهسته گردنش را بفشرم و او بر ایمن صحبت بکند ... اما خیلی تلاش کرد
برای یک لحظه نزدیک بود مغلوبم کند که بغضش ترکید و همه چیز را
گفت و بعد از آن با تیغ ژیلت بجانش افتادم و قطعه قطعه‌اش کردم . . .
تا آخرین لحظه‌ای که تیغ با بدنش آشنا نشده بود ، مانند همیشه
خنده بر لب داشت خودش میدانست که من این خنده‌هاش را دوست داشتم
و از قرمزی لب‌هایش ، در کنار دندانهای سفیدش لذت می‌بردم ، چشمان
آبی و وحشی‌اش را برای فریب من خمار کرده بود .

ناراضی از عطشی که سیرش نکرده بود ، مثل همیشه آغوش مرا
می‌جست ، یا شاید تظاهر باین می‌کرد که هم آغوشی با مرا دوست دارد
لمبرهای هوس آلود و معطرش را برانسم می‌مالید زیر بنا گوشم را می‌مکید
پیش شکمش با هیجان شهوت آلودی پائین و بالا میرفت چنان خودش را
بمن فشار می‌داد که پستان‌های سفت و سخت او را در قلب خود یا میان قفسه

سینه‌ام احساس می‌کردم . پیکرش برایم تازگی نداشت . برای هزارمین بار شاید بیشتر یا کمتر جسمش را در اختیار من می‌گذاشت اما آخر نفهمیدم در باره من چه قضاوت می‌کرد ، وقتی از گنگی تو چشمهایش چیزی نمی‌خواندم و حرفی تازه نمی‌یافتم ، غیظم می‌گرفت ، بدنش را گاز می‌زد و او را راضی تمام جسمش را زیر دندان‌های تیز من می‌گذاشت . چه نوازش گرمی داشت محبت کاذب او یکبار دیگر می‌خواست مفتونم کند و افسار سرم بیاندازد و بدنبال خود بکشانند ...

خوب میدانست سکوت اوست که هنوز جسمش را برای من تازه نگهداشته است ، و مانند روز اول در آغوشش می‌گیرم ، مثل اینکه می‌ترسید حرفی بزند . همیشه لنگ و پاچه حرفهایش را زیر دندانش گاز می‌گرفت تا بگوش من نرسد .

اما وقتی تیغ را روی خرخره‌اش گذاشتم ، خود را تشنه حرف او میدیدم برای اینکه بگویند فحشم بدهد طردم بکنند هر چه حرف بزند ... اول غش غش خندید ، باز هم سکوت کرد ، اما وقتی تیغ را فشار دادم ، ماسک خودش را برداشت اعتراف کرد که فریبم میداده ، گولم می‌زده مرادوست نداشته است !؟

ازلج من با سپور و مسگر و همان نره‌خر سر کوچه و شاگرد شو فرو هزاره‌انفر دیگه روی هم ریخته و خودش را تسلیم آنها کرده است از اینکه برای تنفرم از آدمهای دور اطراف خود و اهل محل مبنائی پیدا می‌کردم ، خوشحال بودم تا یادم آمد ، پیکر نازک و لطیف او را سپور مانند سطل خاکی پر از زباله متعفن بغل کشیده است ، عقم نشست و زرداب تو دماغم زد ، از اینکه آن نره‌خر با پاهای شلش خود را روی او کشانده و بدون اینکه بفهمد از او استفاده یک‌غذای چرب و چیلی را

کرده ، تنم لرزید ... چندین نفر دیگر با صورتهای زخم‌وزیلی و موهای روغنی و دستهای سیاه از جلو نظرم رد شدند ، تازه می‌فهمیدم چرا بعضی روزها که بغلش می‌کردم خودش را کنار میکشید ، نوپاشیر میرفت و با صابون قمی سرو سینه‌اش را می‌شست و آنوقت با طاق من می‌آمد ... از تصور اینکه دستهای روغنی بدنش را لمس کرده‌اند ، و او صورتهای زخم‌وزیلی و چشمهای قی کرده آنها را در هیجان يك عطش بوسیده است چندشم شد و برای يك لحظه بجای این سوزمونی احساس کراهت و دلزدگی بهم دست داد .

اما شاید تقصیر او هم نبود ، از لجن اینکارها را کرده است ، اگر این اعتراف را نمی‌کرد و قیافه‌اش را آنچنان که بود نمی‌شناساند ، تا آخر عمر پشیمان بودم .

شاید سر نعشش گریه می‌کردم و بعد بدن سفید و مرمرینش را غرق در گل می‌نمودم .

.

بدنش را با تیغ قیمه‌قیمه کردم ، چون او حرف زده بود ، سکوت را شکسته بود و دیگر جسمش آن تازگی اولیه را برای من نداشت ، این سکوت او بود که این مدت هم مرا منتر خودش کرده بود . و گرنه مدت‌ها پیش خورده حسابم را با او تصفیه می‌کردم ...

نمی‌توانم بگویم وقتی یکی یکی اجزاء بدنش را جدا می‌نمودم خوشحال نبودم ، در آن لحظه حرکاتم بیک بیمار سادیسمی بیشتر شباهت داشت . با نشاطی جنون آمیز ، در مدتی که حتی فرضش هم نیز برایم محال است ، جسمش را نابود کردم .

صورت لطیف و زیبایش ، گونه‌های گلگونش را با تیغ ژیلت

جر دادم

سروپایم خونی شد ، خونی لزج که از بدنم پاك نمیشد ...
وقتی دست و بالم را تو حوض شستم خوب دیدم آب متلاطم شد
دوباره از همان راهی که تو حوض جمع شده بود تو تنبوشه برگشت و
تو جوی کوچه سرازیر شد آبی قرمز ، که روی آن اجزاء صورت و
بدن زنی شناور بود ، ... سرم را گرفتم و بزیر زمین فرار کردم ... اما تمام
اجزاء آنجا مثل اینکه روز قیامت شده بود ، زبان در آوردند و شهادت
دادند که من کسی را کشته‌ام ... مثل اینکه یکنفر شکنجه‌اشان می‌کند
يك ریس جیغ می‌کشیدند ، وقتی عقبشان کردم سر ره نشستند و تو مردم
که پشت در جمع شده بودند جاز زدند ... آنقدر گفتند که همه فهمیدند ...
و رسوائی‌ام همه جارا گرفت و همه دانستند من ...:

در يك بعد از ظهر گرم تابستان ، در توی زیر زمین در کنار خمره‌های
سر که وبنکه‌های ترشی و گونی ذغال زنی را کشته‌ام و اجزاء بدنش را
دانه‌دانه تو خمره‌های سر که انداخته‌ام دیگر هیچکس او را ندید و کسی
را باین نام نمی‌شناخت ...

چند روزی وقتی از کوچه می‌گذشتم مرا هومی کردند و برایم دستك
دنيك راه انداخته و به بچه‌ها سپرده بودند بمن سنگ بزنند .. از اینکه
من باعث شده‌ام که دیگر پیر مرد یهودی را که کت و شلوار کهنه می‌خرد
اذیتش نمی‌کردند خوشحال بودم .

اما چه زود رو کول فراموشی افتادم و از یادم بردند ، و حالا وقتی
اوله و لورده‌ام کرد کسی برای من آب پیاز تو چشمش نخواهد کرد .
آخر قدیمی‌ها بیخود نگفتند «فاسق گیری اعیان و مردن فقیر فقرا بی صداست»

* *

الان خوب حس میکنم که او انتظار مرا می کشد ، نگران شده
 و دلش شور میزند ، گوشه‌هایش را تیز کرده تا کی صدای قدمهای مرا بشنود...
 این درو دیوارها مثل اینکه از هر طرف راهم را می گیرند ، قدمهایم
 کشیده تر می شود ، صداها در سرم طشت می کوبند ، برای اینکه زمین
 نخورم دستم را بدیوار میگیرم ، مثل اینکه چیزهای آشنائی زیر دستم لیز
 میخورد ، و مانند اینکه بگذشته خودم برگشته باشم ، دلم احساس آشنائی
 را میجوید ، در اینوقت است که حس میکنم که رو درو دیوار ، آخرین
 کلمات غزل کوچه باغی حسن بیغم گیر کرده ، من خیلی آوازش را دوست
 داشتم ، میدانستم چرا از ته دل میخواند ، بیشتر شبها کنار پاشویه حوض
 می نشستم و عکس ماه و ستاره ها را تو آب سبزرنگ حوض تماشا میکردم
 بابا و ننه ام سه کنج حیاط می خوابیدند و باهم شوخی میکردند و یکدیگر
 را قلقلک می دادند ، آنقدر می نشستم تا حسن بیغم می آمد ، همیشه آخرین
 عابر کوچه او بود ، برای چند دقیقه سکوت کوچه را برهم میزند ، همپای
 آواز او دلم میخواست گریه کنم اما بابام او را بعنوان سرخر نصف شب
 فحش میداد مادرم آهی می کشید و لبش را گاز میگرفت !؟
 اولها فکر میکردم «چرا با این صداش روضه خون نمیشه!!»
 اینطور که او از سوز دل میخواند می توانست خیلی ها را بگریه بیاندازد .
 هر وقت شبهای جمعه منزل ما روضه بود ، وقتی آقا روضه خوانها
 بجای حساس می زدند من کرکر خنده ام میگرفت ، پدرم بمن چشم غره
 می رفت و مرا به آنطرف پرده می کشاند و بسا کمر بندی که یادگار دوران
 سر بازی بود ، با گل کمر درشت آن بسرو کله من می کوبید ...
 حسن بیغم عاشق فاطمه بود ، و فاطمه هم خاطرش را می خواست ، این
 پیش پای او تو سقاخانه شمع روشن میکرد و او برایش آخر شب آواز

کوچه باغی می خواند .

اما « آمیز اسدالله بزاز » هیچ راضی نبود ، دخترش را بلات آسمان جلی ! مانند او بدهد و این قضیه ماههاست که بیخ پیدا کرده است ...
طفلی دلم خیلی برای حسن میسوزه با اینهمه فلاکت و بدبختی دلش بچه چیزها شاده یکدفعه نمیدانم چطور شده که برام عقده دلش را باز کرد و گفت :

« هی غرض اینه که دنیا بگذره ، و شب و روزی سر بشه ، نمیدونم شما این دکان های سر که شیره ای چه میدونم اینجا که جلو ادرست می کنند روغن کنجد و این حرفها میگیرند دیدید ، چشم اسبی رامی بندند و او دور خودش می چرخد ما هم مثل همان اسب عصارای چشمهایمان بسته است و دور خودمان می چرخیم ، بظاهر خسته میشویم ، فکر می کنیم کمر کوه را شکسته ایم اما صبح تا شام دور خودمان پر سه میزنیم و چکه چکه روغنهایی که شیره دویدن های ماست توسط جمع میشود و بحساب دیگری میرود ما فقط دور خودمان می چرخیم و پهن هایمان را گد می کنیم هیچ کداممان کاری از دستمون بر نیامد ، دنیا و مردمان آن دور از حال گلاب بروی شما ، حکم خلای مسجد شاه را دارد ، هر که می آید کثافت رو کثافت اضافه می کند ...
هنوزه که هنوز حرفهای او از جلویم رژه میرود ، و با بصورت ابیات غزل کوچه باغی بگو شم میرسد ...

* *

بصدای در او تکان خورد ، و بدن کشیده اش که تمام سقف اطاق را گرفته بود لرزید قدری این پا و آن باشد .

از اینکه مرا باشا خک‌هایش میان پاهای استخوانی خود خواهد کشید ، و بسادگی يك مگس کرم را خورد خواهد کرد ، احساس گنگی تنم را می‌لرزاند ، ذرات عرق تو سراشیبی بدنم می‌غلطد و قلقلکم می‌دهد .
خسته بسوراخ میخزم ، تمام درودیوار و فواصل اطاق و طاقچه ورف می‌زودنلی و کوزه آب بچشم من آشناست و در جای همیشگی خود قرارداد .

بصدای قل‌قل آبی که از کوزه سرمیکشم ، او از آن زاویه اطاق در میان تارهایی که در انزوا برای پاهای استخوانی من می‌بافت ، مانند اینکه از خواب برخاسته باشد ، بایک نگاه آرام که از يك میل باطنی سرچشمه میگیرد ، میلی که از دیدن يك گوسفند فربه بیک گرگ دست می‌دهد و راندام میکند . برق چشمانش مثل «سوزن نخ سفیدی» تاریکی را می‌شکافت و بدور حدقه‌ام فرو میرود و این دو تا وصله را بهم کوك می‌زند .
کنار دیوار می‌افتم ، حس میکنم او پاپا میشود : تمام تارهای اطرافش می‌لرزد و از برخورد آنها نسیمی تو اطاق موج می‌اندازد .

با دیدگان منتظر خویش می‌خواهد شکست مرا ببیند ، منتظر عجز و التماس من است می‌خواهد از غرور و شخصیت خرد شده‌ام ، لذت ببرد . در این انزوا هیچکس حالت نشئه این خوراک را بهم نخواهد زد زیرا همه چیز پایان یافته است من شکار عنکبوت خواهم بود عنکبوتی سیاه و بدریخت که با خطوط سردرگم اطاقم را فرا گرفته است .

خوبیش در اینست کسی غصه‌ام را نخواهد خورد و آب پیاز بچشمش

نخواهد کرد . بقول معروف «چسی بنفس و دیداری بقیامت» !!

پیمان جهان بین



سر و شکسته من

چه احساسی داری وقتی که دشمنه‌ای را در میان دو کتفیت فرو می‌کنند
می‌پیمایند، نگه میدارنید، میگردانند، زجر کشت میسازند، حتی
نمی‌گذارند آخرین نفس را، بواجتی بکشی و تمام کنی؟...

نه آقا قضیه بد این سختی نبود!

زنم در درگاه حیاط نشسته بود، هر گاه از کدام راه می‌رسد؟... او
از من می‌پرسید و اشک می‌ریخت، فقط می‌توانست نفس بکشد،
هفتین و بیس!

فرار کرد!

کئی؟...

گفتم: نفتم نمی‌خواهیم، گفت: هیچ کس در خانه نیست؟ بله
آقای افسر نگهبان! او بزور وارد خانه شده بود، بین حالا چگونگی
تاریکی نشسته و از همان جا دشمنه را در پشت من می‌پیمایند، او را چگونه
تصور کنم؟ دست می‌بازد و کرده و گردن کلفت! به دستهای بزرگ! نه...

شاید باصودتی، ظریف و برگهای سبزرز زیر گلو.
من زخمی هستم... شکسته... همچنان میسوزم و هیچکس در دنیا
زبان هیچکس را نمیداند و نمی فهمد..

* *

مرد صاحب دکان گفت: من خانه شاگردمان را بلد نیستم!
بوی نفت دنیا را پر کرده بود... دنیا کوچک بود... پیچ داشت و به
بن بست میرسید... بدون حتی یک در... و من زخمی... من شکسته همچنان
میسوختم و از براقی طلائی لباس پاسبان قدرت می طلبیدم... مرد صاحب
دکان دستهایش را باخونسردی شست و بانگاهی که مثل آتش مرا میسوزاند
زبان باز کرد و گفت: راه بیفتید!

چقدر خوب بود پاهایم می خوابید... چشمهایم می خوابید...
لااقل گریه میکرد... اما درد مجال خواب و فریاد را نمیداد... او خیلی زود
ردگاری نفت کش را پیدا کرد... شامه اش محشر میگرد... او بوی نفت را
دنبال میگرد و من جای چیزهای نگاری را...

پدر سنگ خیال داشته تا آن سر دنیا برود!

پاسبان می لنگید و می غریب!

صاحب مغازه گفت: خسته شدیم... صبح بدنبالش میگردیم!

نه جانم... نه عزیزم... من آرام نمی نشینم... تا صبح هزار ساعت

فاصله است!

به آخر شهر رسیدیم... تاریکی... تاریکی... پاسبان همچنان می غریب:

من مسئولیتی ندارم باید ژاندارم ها را خبر کرد... آئین نامه اجازه

نمی دهد!..

سیاهی به کناری بیاندازد اما مشت‌های من همچنان کار می‌کرد و او در سکوت بود و همچنان بی‌دفاع و همین‌تاب و توان را از من می‌گرفت و گرفت .

وامانده و درمانده بروی زمین غلتیدم . اما در مغزم هزاران نطفه جنون بسته میشد . می‌لولید . بزرگ میشد و بزرگ‌تر و یکبار دیگر نعره می‌کشیدم و باز دستهایم ... و مشت‌های گره خورده‌ام ... و آتشی که در رگهایم می‌دوید ...

پاسبان به صورت من کوبید و گفت : مجرم توئی ... او را کشتی ... بلند شو بی‌رحم !

* *

همه درهم می‌لولیدند . دندانهایشان را بیکدیگر نشان میدادند . حق با کیست . چه کسی تیزی دشنه را در پشت خانه داده ؟ ... چه کسی سوخته و شکسته . چه کسی زانو بر زمین زده و دست بر آسمان گرفته ؟ ... اینها همه زخمی‌اند . حق را بخود میدهند . حتی بادیوار درد دل می‌گویند . اما من به جستجوی چه چیز آمده بودم . چه کسی مرا به اینجا آورد ؟ براستی که سیاهی با تصور من تا چه حد شبیه بود . همانگونه که وصفش را کرده بودم . لاغر ... سفید ... چشمانی عسلی رنگ رگهای آبی در زیر گردن ... و بعد جای چنگ و پنجه و دندان و ضربه‌های من ... تسلیم در برابر اب‌تبدال و اضطراب همچنان بر جانم چنگ می‌انداخت .
آقای دادستان !

شما که دیده‌اید چگونه دشنه را در پشت من فرو کرده‌اند؟ ...
شما که دیده‌اید چگونه مر از جر کش کرده‌اند؟ ... بی آنکه مجال فریاد
داشته باشم!

نه آقا ... من کتاب قانون را دیده‌ام و خوانده‌ام! من بیشتر
می‌شکنم ... به سادگی ... تنها بایک جمله .

آقای دادستان! . لا اقل بسوی تعفن دستهای او را از میان موج
شبق رنگ گیسوی زخم نمی‌شنوی؟ ...

« نه آقا ... شما شعر می‌گوئی! ... »

پرونده مشکوک است . شما طرف دعوا را حتی شکنجه داده‌اید .
شما هم شاعرید هم خود قانون! طرف دعوا حتی ادعای صغیر بودن
می‌کند! ... این را دیگر من معین نمی‌کنم ... پزشک قانونی باید نظر
بدهد . اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده ... او قصد تجاوز نداشته . فقط سوء
تفاهم است!

دادستان سکوت کرد . و موزیانه مرا نگر بست . چشمهایش خندید
اما لبانش بدندانهایش چسبیده بود . از میان سوراخهای آن بینی کوچک
چگونه نفس می‌کشید ، وقتی اینگونه لبانش را برهم میدوخت؟ ...

آن قدر تأمل کرد و مرا نگر بست که من بسخن آمدم :

حادثه بود آقای دادستان! . اما همه می‌گویند دیگر زمان انتقام
گرفتن نیست ، چرا که هیچکس جرمی مرتکب نمیشود . همه کارها
ناخود آگاه است ، همه صغیرند و شاعر . من حقی ندارم از گیسوی
شبق رنگ زخم صحبت کنم! ...

لبخند زد . موزیانه . مشکوک .

چقدر با عجله خودم را به اطاق پزشك قانونی رسانیدم . من
دیگر شاعر نبودم . زخمی درپشتم نبود . تسلیم بودم . دادستان آخرین
تیرترکش من بود که خود بر سینه‌ام نشاندم و او با کتاب قانون و حشمتناکش
مرا تا آنطرف مرز دنیا عقب راند .

پنس ، عینک ، صندلی چرخ دار ، سفیدی و لکه‌ها ، قیچی ،
آمیول و لگن پر از استفراغ .
شما هستید طرف معامله ؟ ...
بله آقای دکتر ! .

شما که استخوان سالم توی بدن این بیچاره نگذاشته‌اید ! .
شما مجرم هستید . ضارب هستید . جرم شما سنگین است چرا که کار
قانون را بدون اجازه قانون خود انجام داده‌اید . تازه باید آدم گذشت
داشته باشد . این آقا را برادر و ارببوسید ! .

تسلیم من به آخرین حد میرسد . مثل زهر هلاهل در کام خود
جاریش می‌سازم . این راهمیشه تجربه کرده بودم که من مرد انتقام نیستم ! ...
اما هنوز بی باورم و باز برمی خیزم و با سر بزمین کوبیده می‌شوم .
خدا حافظ آقای خیال باف .

خدا حافظ شاعر .

خدا حافظ زخم خونی و چرکین من .

نمیدانم چرا رگهای سبز زیر گلوی او را می بوسم . می بوسم .
چقدر من آدم باگذشتی هستم !

جمشید چالنگی



س

تا رودخانه بیش از صد متر فاصله نداشتیم . خواستم تاکید کنم که نباید شب را در آنجا بمانیم اما فایده‌ای نداشت . (س) اخمهایش را در هم کرد و آرامتر قدم برداشت . پائیز را نمیدانم در کجا گذرانده بودیم . صدای رودخانه می‌آمد و بعد خود رودخانه پیدا شد . ماهیگیران دست تکان دادند اما (س) توجهی نکرد .

– باید قایق کرایه کنیم

– . . .

گرد و خاک هوا را مه‌آلود نشان میداد . سعی کردم در کارش دخالت نکنم . کفشهایم را در آوردم و پاهایم را شستم . بعد دراز کشیدم . پائیز را نمیدانم در کجا گذرانده بودیم . ماهیگیران فریاد می‌زدند تا هم‌دیگر را از صید تازه‌شان باخبر کنند . (س) توی آب خیره شده بود .

* *

از درخت‌ها میتوانستم تمام فصول را تشخیص بدهم . پدرم با آرامی

قدم میزد و مرا رها میساخت نادر میان پارک جست و خیز کنم . فقط يك چیز میتوانست مرا روی نیمکت ها بنشانند . اسم خاصی نداشت . اصلا چیزی نبود . همینطور بدون هیچ مقدمه بدرختها خیره میشدم . آنوقت روی نیمکتی مینشستم و باز بدرختها خیره میشدم . میخواستم چنگ بزنم نه میخواستم آنها را تا میان آسمان هل بدهم . خسته میشدم - پدرم را صدا میکردم . اما او مرا فراموش کرده و تنها بخانه بازگشته بود . آن وقت باز بدرختها خیره میشدم . چشمانم سیاهی میرفت . سست میشدم و بادها ن کف کرده روی نیمکت میافتادم .

زمستان آرامتر از پائیز میگذشت . اما تابستان ، هم تابستان بود و هم بهار .

گرد و خاک بدنم را چرك میکرد . مادرم از من میخواست که کمتر در میان پارک بدم . باید میخواهیدم . این نهایت تلاشم بود برای فراموش کردن پارک . عرق میکردم . با پدرم توی حوض میرفتیم و بعد همانطور بآبدن خیس شده روی تخت دراز میکشیدم . پدرم میگفت که باید سعی کنم کمتر بپارک بروم . قول میدادم . اما درختها درختها ...

* *

همه چیز تمام میشد . دکترباوقار بجسد نگاه میکرد و باچشمان گرد شده میگفت متأسفم . یکمرتبه صدای شیون برمیخواست . گرد و خاک هوا را مه آلود نشان میداد .

دیگر چند قدم تارسیدن پائیز نمانده بود . ازاینکه زودتر کسی را خبر نکرده بودند پشیمان میشدند . نگاهها به (س) بر میگشت و او

اخم‌هایش را درهم می‌کرد .

- آقایان باید توجه داشته باشند

- ما توجه می‌کنیم

- آقایان باید سعی کنند توجه داشته باشند

... (س) پنجره را میبست . شیون اطاق رامیلرزاند . آنوقت

دکتر بساطش را جمع می‌کرد و میرفت و جسد همانجا میان اطاق منتظر پارچه‌ای می‌ماند تا رویش بکشند .

- ما باید قبل از هر چیز سعی کنیم که بتوانیم کوشش کنیم تا توانائی

داشته باشیم که اراده خود را متمرکز نماییم تا اینکه اگر توانستیم همه آنچه ...

- اما من خلاف این عقیده را دارم .

- آقایان باید توجه کنند

- من مخالفم آقایان

(س) پنجره را باز می‌کرد و از آنجا به خیابان مینگریست . شیون

اطاق را میلرزاند . شیون اطاق رامیلرزاند . شیون ... (س) جسد را

تا کنار پنجره می‌آورد و بعد پیراهنش را در می‌آورد و روی آن می‌انداخت .

- آقایان باید این نکته را بدانند که قبل از اینکه بخواهیم از همه

جاهائیکه قبل از این در صدد تکاپوی انجام صداهای دورگه و موج

گردش توانائی اسب ...

- من مخالفم

- بگذارید حرفش را بزنند

(س) پنجره را میبست . اطاق بزرگتر میشد . مردم کنار هم می‌آمدند

و صداهای خفیفی در می‌آوردند که شنیده نمیشد . آنوقت (س) بالگد جسد

رابه پشت برمیگرداند . شیون اطاق را میلرزاند . از سر سرا صدای
عده‌ای می‌آید که نوحه می‌خواندند . (س) مشتش را در هوا تکان میداد و
بالگد به جسد میزد .

– من باید بشما اخطار کنم که متوجه این نکته ...

– آقایان من هیچ موافقتی ندارم

– بگذارید حرفش را بزنند

– بله بگذارید حرفم را بزنم

– اما باید توجه داشته باشید که من ...

(س) سر تا سر اطاق را با قدمهای تند می‌پیمود و آنوقت سیگاری آتش
می‌زد و کنار جسد می‌نشست و موهایش را نوازش میکرد . بعد توی چشمانش
خیره میشد و یکمرتبه از جا برمیخاست و کنار پنجره میرفت . از سر سرا
صداهای زیادی می‌آمد . (س) با مشت به پنجره می‌کوبید . میخواست
کاری نکند و جسد را همانجا رها سازد و برود . اما صداها او را بو حشت
میانداخت . با تمام تلاشی که میکرد نمیتوانست از صداها مفهومی را
دریابد .

– فقط يك لحظه توجه داشته باشید

– همه ما حواسمان پیش شماست .

– بله ، در وحله اول باید کاری کرد که قبل از هر چیز بتواند از این‌که

ما تا کنون ...

– این نمیتواند صحیح باشد .

– باور کنید که حقیقت را می‌گوید .

– بله باور کنید که حقیقت را می‌گوییم .

– اصلا او غیر از حقیقت چیزی نمی‌گوید .

– آقایان بگذارید حرفم را بزنم

– بفرمائید

– بله بفرمائید

– اما من ...

دستهایش را در هوا میچرخاند و بعد به تندی صورتش را میپوشاند.
گوشهایش تیز میشد. آنوقت چند لحظه بجسد خیره میماند، تا اینکه
خسته میشد و کنار در مینشست.

* *

تا پائیز چیزی نمانده بود. تنها نگرانی ام از تابستان بود. باید از
رودخانه میگذشتیم. (س) همانطور در آب خیره مانده بود. میگفتم باید
برویم، اما توجهی نمی کرد.
گشتی ها میگذشتند و خرچنگها در ساحل قدم میزدند.

* *

(س) مرده بود. (س) نمرده بود. میخواست بمیرد. تصمیم گرفته
است بمیرد. نمیخواست بمیرد. گیج میشود. بادست به سرش میکوبد.
عرق میکند. پیراهنش را در میآورد. پنجره را باز میکند. بسه بیرون
مینگرد. اطاق خلوت است. از سرسرا صدائی نمیآید. سرش را به
پائین خم میکند. باد دست بازوانش را میفشارد. دهانش کف میکند.
صورتش سرخ میشود. زرد میشود. سفید میشود. سست میشود.
میافتد. دست و پا میزند. از سرش خون فوران میزند. صورتش از

کف سفید میشود . آرام میشود . چشمانش را باز میکند . سقف بطرفش حرکت میکند . چشمانش را میندود . دانه‌های سفیدی در سیاهی بدوران می‌آیند . دستانش را روی صورتش میبرد . چشمانش را باز میکند . اطاق سیاه میشود . سفید میشود . سیاه میشود . چشمانش را می‌بندد . به پشت برمیگردد . دیگر تکان نم‌بخورد . می‌خوابد .

فرخ محتشمی



فراق

برمی‌خیزم ، گوش میکنم ، صدای پاك .
می‌بارد ، بارش قطره‌ای که یاد قدیم دارد ، بی‌فاصله در برخاستم
بآرامی که فکر می‌کند ، فکر قدیم ، بوی گل محبوبه ، باران ، و باد گرم سیر و
یونانی‌ها . من تاجی از خوشه برنج سبز و هوای گرم یونانی داشتم ، اسبی داشتم
که در جنگ کودکیم ، سواری میداد ، من عابر هوای شمال در دستهایم ،
همیشه اینگونه که اکنون در آنها لاله قرمز زیبا پوست انداختن مار
می‌بینم ، نرمشی داشتم تا بتوانم حرکت رگی را که آرام ، آرام می‌آید
و می‌پوشاند حس کنم ، تا بتوانم هلن را بشناسم ، هلن من ، هاه هلن ، در
سرزمینی می‌بارد که همیشه باران داشت رگباری از تروا و آنهمه فاجعه
خوانی اسب چون آفتابی که گر می‌گرفت و من در آن یونانی میشدم ،
من از عشق می‌گفتم ، از عشق می‌گویم . کودکیم را در ریزش مدام
بارانهایش و جنگ سایه‌ها ، آنطور که یونانی‌ها می‌گفتند « هلن همیشه
ارزش جنگیدن دارد » پس چرا خدایان نجاتم ندادند ، چرا المپ

خاموش ماندن تارگهای تنم ، از پوست بیرون بجهد و لاله های قرمز زخم در دستهایم باقی بماند ، من حتی صدای سرنیزه و چرخش چرخ اسب چوبی ، هزار گونه داوری خدایان و صدای رعدی را که فرازالمپ رد میشد . کامل نشنیدم ، من صدای گیاهان را حس نکردم ، پرواز پرنده های را که آرام روی دریا پرمیکشید و صخره های که نژاد کودکیم در کنار برنجزارش داشت کامل نشناختم ، ها خدایان مرا ندیدند و هلن از من دور شد و یونانیها در جنگلی که تاریکی میگرفت دور شدند .

می گویم دیگر زمان یونانیها گذشت ، برو آن کنار پای برنجزارت که همچنان تا پایان نژادت سبز می ماند ، روی سنگی ، با زخمهایت و این استخوان بمان و خراب ، آنقدر هلن را صدابزن ، تا آنسو ، المپ صدایت را بشنود و ضجه ات را ، های ، ... ضجه می زنم .

اما دیگر جنگ تمام شد ، رگهایم پوسید ، نژادم کنار گرفت و فاجعه چرخید ، دایره زد ، اسب چوبی قدیمی من ، آنجا ، می بینم در سراسیمه که تنگ میشود ، هوای سرما را می پذیرد .

* *

برمی خیزم . گوش می کنم ، می بارد و تگرگ می زند .
برنجزار (کودکیم) مرا سوی گریستن و قربانگاه می برد .
میان قلاب و ماهی و طعم چاههایی که یونانیها در شمال سرزمینم می زدند ، غوطه ورم و دستهایم را می پذیرم . و چشمهایم را که از هوای درد رنگ مرگ گرفته دوست میدارم .
اینجا لحظه های خراب ، طاق فروریخته ، رنگ های نارنجی ،

يك ريز حرف زدن وز كام رنگ خاكستري و درد استخوان مانده و
سياه مشق . اينجا پيري گذرا در تاريخي حس ميکند و غمگين ميشود .
مانند شما که غمگين می شوید. مانند کسی که می آید در میزند . روبرویم
روی صندلی می نشیند . به سبيلهايش دست می کشد و می گویم ، می کشم .
برای پيري که در گذرگاه ، هر عابري ، بی گوشه ای نگاه از کنارش
می گذرند ، از غم گفتن رستگاریت ، آنهم وقتی که ديگر جنگل مشکی
از يونانی ها خالی شده و از هلن تنها نشانه ای کوچک درگاه باریدن ابر ،
مانده باشد ، او منتظر تابوت فلزي رنگ خاكستريست و آنقدر ميگويد
تا تابوت سر برسد و مانند شما که آسان راه ميرويد ، خودش را بدرقه
کنم . تا پايان راه تنها جرعه ای آب می خواهد و تصوير آسمان ، درخت
کوه و اين تصوير پير و جذامي

* *

در در بدي و آرامی ، بر می خيزم و گوش می کنم ، آن آشنای
همیشه می آید و می نشیند .
می نشینم ، رنگ پریده و دل نازكست . اوبي آنکه جنگلی داشته
باشد ، نه هلن و نه يونانیست ، تنها گذرنده ای آرامست ، که میان قلاب
و ماهی ، نه قلاب و نه ماهی دارد ، که میان رنگها ، هيچ رنگ نمی شناسد ،
با اينهمه ته ريشی شکل برجهای قديم بابل و آشور دارد و در دلهره ای
نیست که از آفتاب (هلن) افسوس گذشته ای داشته باشد . او در تروای
ديگر است ، در انتظار تابوت رنگ خاكستري و هلن سياه پوش می آید ،
می نشیند برابرم ، تا آنگاه که حرفی بگویم ، همانطور نگاه می کند و
رنگ پریده و استخوانیست .

می‌گوییم « خب ؟ » جواب نمیدهد ، فقط نگاه می‌کند ، مدتی دراز بعد از در بیرون می‌رود و در بازو بسته می‌شود . هوارنك پریده‌ست . می‌گوییم « خب ؟ » در ی دارم بوسعت تمام کود کیم ، در تگرگی که می‌زند و گوش می‌کنم .

مقابل شیشه ایستاده و رویش دست می‌کشد ، آنوقت بر می‌گردد روی صندلی یله می‌دهد و تمام ، تمام آنطور که انگار در نشئه مرگ باشد ، که انگار هوا را برای هوا و خاک را برای خاک بگذارد و خود حتی واسطه‌ای کم اهمیت حساب نیاید .

جوششی از هلن را دوباره زیر پوست می‌گیرم . سوار اسب چوبی شده و چهار نعل دور میشود . روی صندلی خزیده‌ام و سبکبال . آنقدر سبک شده‌ام انگار پرنده‌ای بهشتی . برابرم صورتی بی‌شکل ، محوی آشنا ، نشسته و بیاران گوش میدهد . نه نور و نه هواست ، سیالی‌ست که برابر خود بر خورد هوایی را زمزمه‌وار می‌سازد، - هلن -

مسعود میناوی



صفو

باو گفتم «چطوری میتونم معرکه‌ی آن روز را برات بگم . نه
نمی‌تونم ... نه صفو ...»
ناخنش توی گوشت بازویم فشار آورد و گره‌ی اخم لبهایش را
جمع کرد :
- بگو همه شو بگو ...

دستم دور کمرش بود ، تنک‌تر خودش را در بغلم جا کرد ، نفسهای
ملایمش صورتم را نوازش میداد «د. بگو» گفتم «یه وقت دیگه» غرزد
«همین حالا ... یا لا» عین بچه‌ها بهانه‌گیر بود . گفتم : - « او خیلی دل
داشت ، توی آن معرکه داد زده‌ر کی فرار کنه ، زنش مال اونکه میمونه ...»
سرش را بلند کرد ، موهای بلند سیاهش ریخت توی صورتم و
چشمانش برق زد . از آن نگاهها که آدم را می‌لرزاند . گفتم «اما او مردانه
مرد . دل شیر داشت . نباس می‌مرد » خودش را بمن فشرد و نالید . «آره»
سکوت کردم چشمانش را هم گذاشت و پرسید :

– « چطوری مرد؟ » گفتم « توی گرمای کشنده آن روز » توی

حرفم دوید :

– « اینجاهم گرم بود ، آنروز من چقدر دل‌واپسی داشتم » گفتم

« هر دفعه که میرفتیم دل‌واپسمان می‌شدی ؟ »

– « نه ولی آنروز همینجوری دل تو دلم نبود » گفتم « روز بدی

بود . بدجوری گرم بود . »

پای لخت خوش تراشش رالولا کرد و آه کشید. سرم روی بازویش

بود و با انگشت موهایم را بازی میداد « دیگه چیزی نگفت ؟ »

« چرا . تورا : از تو حرف زد . »

– « خوب چی گفت » گفتم « ازم خواست هوای تور داشته باشم »

« زیر گلویم رابوئید و آهسته گفتم :

– « بمیرم براتون » و يك قطره اشك روی گلویم ماند . دلم

میخواست مفری پیدا میکردم و خودم رانجات میدادم . یاد آوری خاطره‌ی

آنروز در حضور « صفو » بدجوری کلافه‌ام کرده بود . از ناچاری دستم

را کشیدم روی انحناء تردپهلویش و گفتم « فراموش کن . . . صفو » اما

کاش حرفی نمیزدم بغضش ترکید و اشك‌هایش گردنم را خیس کرد « گفتم

بسه دیگه صفو . . . بسه » .

دستم بی اراده روی تنش میدوید آرام که شد برگشت و سنگینی

بالاتنه‌اش را رویم انداخت. رویش بی طاقت سینه‌اش آنجا که در بر جستگی

هوس انگیزش انگار يك دانه توت فرنگی له کرده باشند ، روی

سینه‌ام فشار آورد . تنش داغ بود و حرارتی مطبوع بمن منتقل میکرد ،

لبهایش خیس بود و اخم شیرینی توی چشم‌ها موج میزد ، چنك زدم توی

موهایش که آشفته شده بود ، صورتش را توی سینه‌ام قایم کرد و نفس
نفس زد .

* *

توی پهنه‌ی یکپارچه‌ی موج سراب ، سوادشان را دیدیم که
بطرفمان می‌تاختند . هیچ منتظر دیدنشان نبودیم . انگار که یکباره در
شوره زار جلویمان روئیدند بیابان درندشت بود . نه پناهگاهی نه
درختی و نه گودالی . فقط بهم نگاه کردیم . حرفی نداشتیم بزنیم . سخت
غافلگیرمان کردند . اضطراب لحظه‌ی درگیری در همه‌مان بود . غفار
گفت « امروز روزشونه ، کبابمون میکنن » گفتیم « برویم روبه شمال »
واسبها را روبشمال هی کردیم . آفتاب بدجوری می‌تابید . تند و تیز و
سوزنده . روبشمال « واسبها را روبشمال هی میکردیم . آفتاب بدجوری
می‌تابید که میرفتیم شعاعش چشم اسبم را میزد و اسب چهارنعل که میرفت
براست گردن کج میکرد و این مانع میشد که تندتر بدود . رانیدیم و دیدیم
که آنها هم روبشمال بموازات ما میرانند . غفار سردرگوش اسبش کرد
و داد زد : « بیخوده . براشون سنگر بگیریم » گفتیم « بقصد کشت دارن
میان » دهنه را کشید . اسبش عین غول ، گردن کشید و روی جفت پا ایستاد
و نفیر زد . پریدیم پائین . اسبها خیس عرق بودند ، گوشت تن اسبم گهگاه
با لرزه‌ای سرتاسری می‌پرید . شنان و بدیر هم رسیدند . بکشان داد زد :
« چرا وایسادین . ؟ » غفار درپناه اسبش ایستاد و از زیر گردن اسب آنها
را پائید تفنگش را سبک و سنگین کرد و گفت « مهلتشون ندیم . سنگر
بگیرین » آن دو تا میخواستند اعتراض کنند که شلیک چند رگبار مترادف

میانمان ترکید و اسبها را رماند . افتادیم پشت عدلها و جوابشان را دادیم
ماشه را که می چکاندم ، انگشتم خیس عرق بود و لیز خورد . کف دستم
را مالیدم توی شن يك خط زنجیری عرق لزج آهسته تنبل و مزاحم از
پشت گردنم سرید و توی کمرم گم شد . گفتم « میتونی بشماریشون »
غفار گفت « پنج تا . نه شش تا » آن یکی جیغ کشید « خونه ام چول برین کنار »
دیدم اسب غفار از روی زمین کنده شد و با سر رویمان آوار شد . خودمان
را کنار کشیدیم . فشنگ از پهلو تا زیر سینه ی شکمش رادریده بود اسب
افتاد . بلند شد شیهه ی دردناک کشید و روی زمین پهن شد دیدم غرقه ی
خونم . حیوان جلوی پایم در شن دست و پامیزد . صدای شنان را از میان
صدای وحشتناک تیراندازی شنیدم « های غفار دیوانگی نکن » دیدم غفار
تمام قد ایستاده : از دیدن اسبش در آن حال یکبارہ منقلب شده بود . هر
دفعه که ماشه را می چکاند لبهایش می جنبید خودم را انداختم رویش بنظرم
دیوانه آمد که زیر آنهمه آتش گلوله ایستاده بود . رگباری روی سرمان
بارید . از پناه اسبها دور شده بودیم و او هنوز تمام تنه تیراندازی میکرد
تیراندازی معرکه یی بود . از روی نوک مگسک آنها را شمردم .

گلوله ها دور و برمان می ترکید . آدم بعضی وقتها که در آرامش
است خیال میکند خیلی شجاع است اما وقتی تو دل کار باشد آن وقت خودش
هم تعجب میکند که وقایع را نمیشود پیشبینی کرد مچ پای غفار را چسبیدم
و داد زدم « لامصب بیفت زمین » خیز برداشت آنطرف تر بزانو نشست
نمیشد توی قیافه اش نگاه کرد آن لحظه توی چشمانش شیطان خوابیده بود
دوباره آنها را شمردم . گفتم :

« غفار در بریم » نگاه بدی بمن انداخت . سبیلش را بادندان گرفت

وداد زد «هر کی فرار کنه زنش حلال آن یکی» ماشه را چکاندم و گفتم «لعنتی عوضی» دیدم غفار بی باک و وحشی و مهاجم تیر اندازی میکرد و از این سر سنگر بآنسرش رفت ، پو که ها دور بر مان می افتاد و صدای تق و توق ترکیدن فشنگ پر گوشمان . غفار بادقت نشانه رفت . دیدم اسب را با سوارش یکجا بهم دوخت و صدای شبیه اسب و هوار مرد قاطی شد که صدای تپ تپ تیر آمد . از آن صداها که انگار در جوال پر گاهی خالی کنند ، دیدم غفار تا شد لب زیرینش که خاکی بود لرزید و کنارم افتاد یک دستش توی شن چنک زد و دست دیگرش ماشه را میفشرد و تیرها شلال این طرف و آنطرف می ترکید . خون از پیراهن نشست کرد . اول باندازه ی یک غنچه گل سرخ بود ، بعد غنچه باز تر شد ، دوباره نگاه کردم دیدم روی سینه کسی بالاتراز آن غنچه که داشت میشکفت ، آنجا هم خون پاشید .

نگاهم کرد و صورتش جمع شد ! انگار که یک کاسه سر که سر کشیده باشد دست کشید روی گل خون روی سینه که هر آن پهن تر و باز تر میشد و گفتم ، «توبرو فایده نداره » داشتم میرفتم بطرفش . دوباره آنها را بتندی میشمردم . ایستادم و ماشه را چکاندم . اسبها بهم لگد زدند و خاک کردند . رفتم سر غفار ، داشت توی شن غلت میزد . خون و شن قاطی شده بود دنبال شنان و بدیر گشتم و صدا کردم « های شماها کجائین ؟ انگار نه انگار که زنده بودند . غفار قنداقه را میفشرد گفتم : « چطوری مرد ..؟ » چشمش را تنک کرد ، مژه زد و گفت « نه ، نه خوبم ، اما تو ... صفومال تو .. یادت نره ، .. » شانهاش را چنک زدم ، لبش را گاز گرفت و بالوله ی تفنک آرام و آهسته مرادور کرد : « یادت نره ... تنهاس نداری ..

او کسی را نداره ..»

حالا لوله‌ی تفنک جلو دهانش بود که ماشه را چکاند . دیدم که
غفار دیگر صورت نداشت . از لب بالا تا پشت سر بایک تقه پرید و مغز قاطی
خون روی زمین میلرزید .

بیرون سبز بهار

(نمایش)



شاپور بنیاد

مولانا :

– « درونش روضه و بستان ، بهار سبز بی پایان
فراغت نیست خود اورا، که از بیرون بهارست آن»

خدای گل! نثار بادتم، پاکسات افزون. که عیش مدامست بندگیت مرکن را.

۱- پیرزن

۲- عاشق

۳- حاکم

۴- سرباز ۱

۵- سرباز ۲

۶- خائن

۷- دختر

۸- دژخیم ۱

۹- دژخیم ۲

غزل * از ترجیع بند حبیب ساعات نبوتم مولانا

(* جلد سوم . ص ۶ . کلیات شمس تبریزی (م . درویش)

درویش روضه و بستان ، بهار سبز بی پایان

(درخت گلی به ارتفاع ۱/۵ متر وسط سن است . نوع گل در ماهیت اثر تفاوتی ندارد . تنها این مهم است که شاخه‌هایش پر از گل باشد . زن سیاهپوش که در تمام مدت نمایش يك بېرق بزرگ سیاه در دست دارد روی سن آمد و رفت می‌کند . گاهی شتاب زده و گاهی آرام . عاشق وارد میشود دستها را بحالت دعا بلند میکند و در سمت راست گل زانو می‌زند)

عاشق - خدای گل ! نثار باد تنم ، پاکی ات افزون . که عیش مدامست
بندگیت مرتن را .

(عاشق می‌ایستد و بعد از کمی تأمل دست پیرزن را می‌گیرد و از سن خارج میکند . برمی‌گردد و جلو سن می‌ایستد)
تمام شما شاهد این قضیه خواهید بود
(مکث)

پیرزن فکر می‌کند که می‌تواند با بست نشستن در این مکان مقدس دخترش را پس بگیرد . البته که دختره خوشگل بود ولی چه کسی در گذشته شدن او مقصرتست . من دلم می‌خواهد که برایتون توضیح کامل بدهم که او را چه کسی کشت . بله ، يك شب سرد زمستان بود که ...

(حاکم که مرد تقریباً چاقی است وارد میشود و از سمت راست گل زانو می‌زند)

حاکم - خدای گل ا نثار باد تنم ، پاکی ات افزون . که عیش مدامست
بندگیت مرتن را .

(با عجله بلند میشود و جلو عاشق رو بتماشاچیان می ایستد)
این پسره معیوبه ، (اشاره به عاشق) همیشه دلش می خواهد که
قصه‌ی دروغ آن پیرزن را برای همه تعریف کند . پیرزنه
دختری داشت مثل ماه شب چهارده (دو نفر سر باز وارد
می شوند و بزور عاشق را می برند) بله ، می گفتم . نه حقیقت امر
غیر از آن چیزی است که می گفتم . دختر را کشتند . يك روز
گرم تابستان بود و دختر برای دعا آمده بود همین جا (کمی به
درخت نزدیک می شود ولی همچنان رویش به تماشاچی هاست) نه
راستی ، آمده بود اینجا . درخت دعا به این پرگلی نبود تابستان
خشکی بود و درخت خشکیده بود .

(پیرزن با بیرق از سمت چپ وارد می شود و آرام آرام بطرف راست
می رود که از سن خارج شود)

پیرزن - دروغ ، دروغه .

(مثل اینکه حاکم چیزی نشنیده)

حاکم - ما تقاضا نوشتیم که برای ما چند گالن آب بیاورند ولی کسی
گوشش بدهکار بود من خودم شخصاً ...

(عاشق از سمت چپ وارد می شود و هراسان بطرف سمت راست
می رود که از سن خارج شود)

عاشق - دروغه

(مثل اینکه حاکم چیزی نشنیده)

حاکم - به آن سوی مرزها رفتم اسب من از تشنگی هلاک شد

حاکم - در حضور گل ، دروغ ؟ ... دختر تو در دریا غرق شد والا ان
 زیر خروارها آب است .
 سرباز ۱ - ولی قربان او را گرفتیم
 حاکم - پس فرار نکرد ؟
 سرباز ۲ - قربان منتظر دختر است
 حاکم - شنیدی مادر دخترت را گرفتند . خوب بعد چکارش کردید
 سرباز ۱ - تنش باد کرده بود . این هوا آدم شده بود .
 (دستهایش را باز میکند تا بزرگی بدن باد کرده را نشان دهد)
 سرباز ۲ - بسکه آب خورده بود این هوا شده بود .
 (سرباز ۲ عمل سرباز ۱ را تکرار می کند)
 حاکم - پس عاشق چه میشود
 سرباز ۲ - قربان در حالیکه فرار می کرد دستهایش را بحالت زنده ای
 بمان نشان می داد
 سرباز ۱ - گویا می خواهد از اینجا برود

(سن تاریک میشود و بعد از روشن شدن تدریجی سرباز ۱ رامی بینیم
 که بحالت دعا در طرف راست گل نشسته)
 سرباز ۱ - خدای گل ! نثار باد تنم ، پاکی ات افزون . که عیش مدامست
 بندگیت مرتن را
 (بجلو سن می آید و می ایستد)
 همانطور که حاکم می گفت روزگار عجیبی بود . برف گل را
 پوشانیده بود و از شدت سرما گل باین بلندی و به این قسنگی

حتی يك برگ سبز هم نداشت . کسی چیه می‌داند که سرسلسله
مصیبت از کجا بود . بله ... نیم‌شبی بود که تمام شهر بخواب
ناز فرو رفته بود که يك مرتبه ...
(پیرزن وارد میشود - با فریاد)

پیرزن - وای ، وای . دخترم را بردند . دخترم را . ۱۷ ، ۱۸ نفر مرد
قلچماق ریختن تو خانه و دخترم را بردند .
(پیرزن می‌نشیند کنار گل و به بیرق تکیه می‌دهد)

سرباز ۱ - بله . درست مثل همین حالا ، با این تفاوت که حالا شما نشستین
و دارید ما را تماشا می‌کنید اما اونوقت هیچکس نبود . بالاخره
صبح هم جسد را پیدا کردیم آتش و لاش شده بود و کف خیابان
پهن بود جگر سنگ بر اش کباب می‌شد دختر به آن نازنینی .
(عاشق وارد میشود)

عاشق - تقصیر از که بود ؟

سرباز ۱ - از تو . تقصیر از تو بود که هر شب در خانه‌اش پلاس بودی ، چرا
فکر يك همچو روزی را نکردی ؟

عاشق - من عاشقم

سرباز ۱ - برای همینه که تقصیر از تو هست . برای همینه

عاشق - من که نمی‌خواستم او بمیرد .

(سرباز ۱ به عاشق حمله می‌کند پیرزن پای او را می‌چسبد که دعوا
را بخواباند . سرباز ۱ می‌نشیند روی زمین و خیره بدرخت گل نگاه
می‌کند . عاشق روبه پیرزن می‌ایستد ولی مخاطب کلامش همه‌اند)

عاشق - شنیده بودم که رنجور شده ولی چه کاری از دستم ساخته بود
مادرش گفت که دختر گرسنه است اما چیزی نداشتم که باو بدهم

واو در دامن مادرش يك روز صبح بهار مرد و آفتاب را كسل كرد و ...
 (سرباز ۲ وارد میشود و بحالت دعا سهت راست گل می ایستد)
 سرباز ۲ - خدای گل ! نثار باد تنم ، پاکی ات افزون . که عیش مدامست
 بندگیت مرتن را .
 (رو به عاشق)
 با آن وجدان همیشه معذبت به کجا فرار می کردی ؟
 عاشق - من عاشقم
 سرباز ۲ - همه می دانند که تو عاشقی اما تو او را کشتی تو که او را در این
 میدان بالگدهای سنگینت آنقدر زدی که مرد . تو که فکر می کردی
 نام الاختیار کائناتی .
 عاشق - بمن خیانت شده بود
 سرباز ۲ - ثابت کن
 عاشق - ثابت شده
 سرباز ۲ - ثابت کن
 عاشق - در بستر عشق من ، به من خیانت کرد
 سرباز ۲ - با چه کسی ؟
 عاشق - خائن کسی است که دستمال سرخی به سر بسته
 (خائن که دستمال سرخی به سر بسته وارد می شود و سمت راست گل به
 حالت دعا می نشیند)
 خائن - خدای گل ! نثار باد تنم ، پاکی ات افزون . که عیش مدامست
 بندگیت مرتن را .
 عاشق - دعا بادسته های آلوده
 پیرزن - دروغه

سرباز ۱ - حقیقت دارد ؟

سرباز ۲ - صبر کنید

خائن - خودش اینطور می خواست . می خواست که در بستر ...

عاشق - تو می خواستی

خائن - هر دو می خواستیم . هر دو می خواستیم

(حاکم هراسان وارد می شود)

حاکم - به ، به ، جمع جمع است .

عاشق - (به خائن) چرا ترا نکشتند .

خائن - تو او را کشتی . تو باید کشته شوی

عاشق - جسد بی جانش در انتهای کویری گرم پیدا شد

خائن - تو او را کشتی

عاشق - من سالها به پای جسدش گرییدم و می دیدم که جانوران از بدن

لطیفش تکه تکه می بریدند و می خوردند .

خائن - تو او را کشتی

عاشق - او را از خانه‌ی مادرش ربودند

پیرزن - نه ، حاکم بمن گفت که برای پیدا کردن جسد ، اسبش از

تشنگی هلاک شد .

سرباز ۱ - جیبش خانم ، جیبش هلاک شده

حاکم - جیب من با اسب من چه فرقی دارد . بگذار حرفش را تمام کند

عاشق - من شبهای کوتاه را با گریه دراز کردم

خائن - قاتلی

عاشق - عاشق چگونه می تواند که قاتل باشد

خائن - تو فقط قاتلی ، عاشق نیستی

عاشق - خدای گل ! نثار باد تنم ...

خائن - ساکت شو . (آهسته) دروازه های بهشت گشاده می شود و دختر به اینسو می آید تا پرده داران خبرهای جعلی برای مانفرستند (دختر وارد میشود و سمت راست گل زانو می زند)
دختر - خدای گل ! نثار باد تنم ، پاکی ات افزون . که عیش مدامست بندگیت مرتن را .

(سن تاریک میشود و بعد از روشن شدن تدریجی فقط دختر و پیرزن در صحنه هستند)

دختر - بهارست آن بهارست آن ، و یا روی نگارست آن
درخت از باد می رقصد کچون من بیقرارست آن

مرگ من يك اتفاق بود و تعیین بایستگی یا نما بایستگی آن از عهدهی همه کس خارج بود به گل قسم می خورم که عاشق بی تقصیرست .

(بقیه ی بازیگران از طرف راست وارد می شوند و از طرف چپ خارج میشوند)

همه - (باهمه) دروغه

پیوزن - ترا کشتند من به چشم خودم دیدم که حاکم خنجری عتیق را تا دسته در پهلوی چپت فرو بوده بود . اینجا (پهلوی چپ دختر را نشان می دهد)

دختر - آن فقط يك شوخی بود
(عاشق وارد میشود و مادر را از سن بیرون می برد)

زهی جمع پری زادان ، زهی گلزار آبادان
چنین خندان چنین شادان ، ز لطف کردگارست آن

(عاشق وارد میشود)

شبی که مرا میان فرشی گران پبای تو نثار کردند
عاشق - نه ، وقتی که من رسیدم از میان انجیرهای تازه مار حرامی
گریخته بود

دختر - بر هیچ کجای این بدن اثری از نیش مار می بینی

عاشق - تو آنرا پوشانده ای
(بقیه بازیگران از سمت راست وارد میشوند و از سمت چپ خارج
میشوند .)

همه - (باهمه) دروغه

عاشق - دروغ نیست . تمام شبها را با گریه خیس کردم . آه ای قیس
عامری بشهادت بر خیزو رنگین کمان دروغ را بردار . از ماه
پرسید که هلال خود را بر شب من شکست از ستاره های دور پرسید
که خاموشی شان بر اشك من جرقه زد

دختر - شبی که مرا میان فرشی گران پبای تو نثار کردند
(حاکم وارد میشود و عاشق را از سن بیرون می برد)

عجب باغ ضمیر است آن مزاج شهد و شیرست آن
و یا در مغز هر نغزی ، شراب بی خمارست آن

(حاکم وارد میشود)

از کدام دریای پریشان جسد مرا گرفتی

حاکم - وقتی که با اسب تشنه‌ام به پرت‌ترین ساحل کویر رسیدم و
اسبم از کمال عطش هلاک شد در سراب‌شن تورا دیدم که بدنت از
آفتاب سوخته بود .

دختر - بهار بود

حاکم - نه نه تابستان بود . جیب مرا آفتاب گداخته بود .

(بقیه بازیگران از سمت راست وارد میشوند و از سمت چپ خارج
میشوند .)

همه - (باهمه) دروغه

حاکم - گرم‌ترین ساعت فصل بود . خاک از گرما له شده بود .
(سرباز ۱ وارد میشود و حاکم را از سن بیرون می برد .)

دختر - نهان سر در گریبانی ، دهان غنچه خندانی
چرا پنهان همی خندد ؟ مگر از بیم خارست آن

(سرباز ۱ وارد میشود)

وقتی که در میدان شهر مرا بالگد می کوبید

سرباز ۱ - می گفت که تو خیانت کرده‌ای

دختر - خائن کسی است که دستمال سرخ به سر بسته باشد و من اینجا
چنین کسی را نمی بینم .

سرباز ۱ - ولی ما دیدیم

دختر - من از شدت ضربه‌های لگد کشته شدم . اینرا به سادگی میتوان
فهمید

سرباز ۱ - برای پیدا کردن توجیب حاکم در آن کویر به فجیع ترین صورت ممکن از بین رفت

دختر - ولی من اینجا بودم

(بقیه بازیگران از سمت راست وارد می شوند و از سمت چپ خارج می شوند)

۴-۵۵ - (باهمهه) دروغه

دختر - چطور می شود که دروغ باشد

سرباز ۱ - چون ما ترا از آب گرفتیم در حالیکه بدننت باد کرده بود و این هوا شده بود

(صورتش را باد می کند و با دست نشان می دهد که دختر چقدر شده بود)

من بودم و سربازی دیگر. از جنگی باز گشته بودیم که باز گشتمان معجزه بود ...

(سرباز ۲ وارد می شود و سرباز ۱ را از سن بیرون می برد)

دختر - همه تن دیده شد نرگس ، دهان سوسنست اخرس

که خامش کن ، زگفتن بس که وقت اعتبارست آن

(سرباز ۲ وارد میشود)

نیمه شبی که از گرسنگی توان خواب هم نبود من می مردم و عاشق فقط سخن می گفت در دامان مادرم . در دامان آن پیرزن .

سرباز ۲ - تقدیر این بود . ما با دیگر سربازان رامی بازی می کردیم چندان

پول کلانی در کار قمار نبود که مادرت فریاد زد ...

(پیرزن از چپ وارد می شود و از راست خارج می شود)

پیروزن - وای ، وای . دخترم را بردند . دخترم را . ۱۷ ، ۱۸ نفر مرد
قلچمان ریختن توخانهم و دخترم را بردند .

سرباز ۲ - درسته ، مثل همین حالا ، مثل همین حالا

دختر - ولی دزدی مرانبرد ، پاهای نیرومند او در این میدان مرا خرد کرد
سرباز ۲ - پس این میان نقش خائن چیست ؟

(سرباز ۲ جلو سن می ایستد و روبه تماشاچیان)

خائن عبارت است از مردی جوان که کمی از عاشق زیباتر است
و بهمین علت برای چند لحظه هم که شده دختر دل به او می بازد
ولی این دلیل نمی شود که دختر بعد از کام دل گرفتگی دست از
عاشق بشوید . خائن می تواند آدم ساده ای باشد که از این خیابان ...
(بقیه بازیگران از سمت راست وارد می شوند و از سمت چپ خارج
می شوند)

همه - (باهمه) دروغه

سرباز ۲ - ... عبور می کرده و ناگافل دختر او را به خود خوانده و آن
اتفاق شوم و شیرین افتاده

(خائن وارد می شود و سرباز ۲ را از سن بیرون می برد)

دختر - بکه بر لاله چون مجنون ، جگر سوزیده دل پر خون
ز عشق دلبر موزون ، که چون گل خوش عذارست آن

(خائن وارد می شود)

در اولین سحر بهار مرا بر دار کردند

خائن - این حق تو نبود

دختر - پس چرا هیچ حرفی بمیان نیامد

خائن - از جانب چه کسی

- دختر - از جانب تو
- خائن - من تنها بودم
- دختر - همه را متقاعد میکردی
- خائن - همیشه تنها ، خاضع است
- دختر - ترسوها خاضع هستند
- خائن - تنهایان ترسویند
- دختر - محاکمه‌ای برای دار زدن من نبود
- خائن - بود
- دختر - در چه سرزمینی
- خائن - اینجا و به این درخت گل قسم
- دختر - من تبرئه نشدم
- خائن - بعد از مرگ تو محاکمه تشکیل شد و مرگت بحق شناخته شد
- دختر - من عاشق را دوست داشتم
- خائن - ولی با من همبستر شدی
- دختر - تو در دادگاه اینرا گفتی ؟
- خائن - از من خواستند که بگویم
- دختر - چه کسی از تو خواست
- خائن - عاشق و حاکم و دوسر باز و دو دژخیم
- دختر - تو انکار نکردی ؟
- خائن - حقیقت داشت
- دختر - حقیقت چیزی است که آنها نمی‌خواهند
- خائن - حقیقت رامی‌خواستند

دختر - پس می باید می گفتی که او مرا در این میدان آنقدر بالگد کو بید
تا مردم

خائن - همه می دانستند

دختر - می باید که می گفتی مرا در بیابانی کشت که جسد من زیر آفتاب
داغ ، گداخته ترین لاشه‌ی تابستان بود .

خائن - همه می دانستند

دختر - می باید می گفتی مرا در اقیانوسی غرق کرد که نجات من
خزه‌هایی بودند که پایم را بر کف اقیانوس محکم میکردند
چنانچون که گوئی من خزه‌ام و از آنانم و من گندیده ترین لاشه‌ی
آن اقیانوسم در تمام قرون .

خائن - همه می دانستند

دختر - می باید که می گفتی در زمستانی که حتی درخت گل مقدس هم
از شدت سرما خشکیده و من در گرسنگی بودم از هر آذوقه‌ای
مضایقه کرد تا من گرسنه ترین مرده‌ای شدم که به برزخ می رفت

خائن - همه می دانستند

(بقیه بازیگران از سمت راست وارد می شوند و از سمت چپ خارج
می شوند)

همه - (باهمه) دروغه

۲ فراغت نیست خود او را، که از بیرون بهارست آن

(سن تاریک است و آهسته آهسته روشن می شود . دو نفر دژخیم مشغول از جا کردن درخت گل هستند . دختر جلو سن ایستاده)

دختر - بخوری می کند ریحان ، که هنگام وصال آمد
چناران دست بگشاده ، که هنگام کنارست آن
بهل باغ و شقایق را ، مشرح کن حقایق را
که ما آن کاره ایم ای جان ، و این هنگام کارست آن

دژخیم ۱ - می باید که اره می آوردیم

دژخیم ۲ - فقط کمی سعی لازم است

دژخیم ۱ - خائن کسی است که دستمال سرخ به سر بسته باشد

دژخیم ۲ - پس دعا کن که خائنی بما کمک کند تا زود تر این درخت
را از جا بکنیم

دژخیم ۱ - دختر خانم ! بما کمک نمی کنی

دختر - حقایق جان عشق آمد ، که دریا را در آشامد

که استسقای حق دارد ، که تشنه شهریارست آن

دژخیم ۲ - پس کمک نمی کنی

(دختر بجلو می رود و کمک می کند تا درخت را درمی آورند .
سن حد اکثر روشنائی را بخود گرفته که تمام بازیگران در
حالی که دستمال سرخی به سر بسته اند وارد می شوند هر دو سر باز
در طرفین عاشق ایستاده اند و او را کشان کشان می آورند عاشق
کمی مقاومت می کند . دو دژخیم که درخت گل را از جا کنده اند
یک چوبه ی دار که به ظرافت ساخته شده بر پا می کنند حاکم دستمال
سرخ دور سر عاشق را باز می کند و با همان دستمال چشمهای او
را می بندد و می ایستد پیرزن بیرق سرخی در دست دارد)

دختر - زهی عشق مظفر فر ، کچون آمد قمار اندر
دو عالم باخت و جان بر سر ، هنوز اندر قمارست آن

(پیرزن طناب دار را به گردن عاشق می اندازد و عاشق زانو بر
زمین می زند و بجز خائن که کنار سن گریه می کند و دو دژخیم
که مبهوت ایستاده اند بقیه از سمت راست و از سمت چپ خارج
می شوند)

دژخیم ۱ - و حقیقت خنجر عتیقی بود که حاکم بر پهلوی چپ دختر وارد
ساخت

دژخیم ۲ - آری . و حقیقت کویری بود که در ظهر گرمی

دژخیم ۱ - آری . و حقیقت دریائی بود ...

دژخیم ۲ - آری . و حقیقت لگدی بود ...

پرده

آبانه! پنجاه

هربرت لوماس ✱ حسین شکوه شمشیر

دوشعر



۱



اخبار

در میدان اسلون به طرف دو مرد تیراندازی شد
امروز صبح
مرد نقابداری
به بانك حمله كرد .
خبرنگاران گمان میبرند كه وی بقتل رسیده باشد

خانم جین مانسفیلد ، هنرپیشه
امروز جان سپرد
ماشین او
از جاده خارج شد

خانم مانسفیلد موطلائی بود

همچنین اطلاع رسید که
امروز صبح
پریمو کارنرا وفات یافته است
گفته میشود
که او قوی هیکل‌ترین مش‌زن حرفه‌ای تاریخ بوده است.

گروه رولینگ استونز
امروز صبح
انکار کردند که آنها
در مورد بوی عود دروغ گفته‌اند .
آنها قصد نداشته‌اند بدینوسیله بوی حشیش را زایل کنند .

همچنین گروه رولینگ استونز
امروز صبح
اعلام داشتند که لغزش تن‌پوش آن دختر
عمدی نبوده است .
او که تازه حمام گرفته بود منتظر بود تا خشک شود .

واولین نیروهای انگلیسی

امروز صبح
در قرارگاه عدن
از جت پیاده شدند .
هنوز همی آنها زنده اند .

۲



کتاب پیلی

از تو خواهم خواست که برخیزی
و برای اولین بار دعایت را بخوانی
بی آنکه به شناخت و یا تفاوت خوبی و بدی فکر کنی

از تو خواهم خواست که برخیزی
و بامن بگوئی که اگر خدا نبود
کلیسا لازم بنظر میرسید

از تو خواهم خواست که برخیزی

و برای اولین بار با خود اعتراف کنی که خدا
اندام جنسی را خلق و باب کرد

از تو خواهم خواست که برخیزی
و زندگی در زمان حال را شروع کنی
بی آنکه به دیروز یا فردائی بیندیشی

از تو خواهم خواست که برخیزی
و از این راه رو بگذری
و هرگز به واعظ دیگری گوش نکنی

از تو خواهم خواست که برخیزی
و ایمان بیاوری که خدا همه جا هست
حتی اینجا همراه بیلی در الزکورت

از تو خواهم خواست که برخیزی
و بگوئی ایمان من به خدا چنین است
و من تمامی بت ها را از بین خواهم برد - همچنین افکاری را که درباره
خدا دارم

از تو خواهم خواست که برخیزی

وبیندیشی که بیلی گراهام ، کاسیگین ، ویلسون ، جانسون و دوگل
مظاهر اولین گناه بودند *

از تو خواهم خواست که برخیزی
و تصمیم بگیری که آیا واقعاً آرزو داری
همه همجنس‌بازان ، یهودی‌ها ، کمونیستها ، آلمانی‌ها و امثالهم ! به
جهنم بروند .

از تو خواهم خواست که برخیزی
از جای خود برخیزی و تا ابد
بدون صندلی سر کنی

* سببی که در بهشت خورده شد . م

یقیشه چارنتس ✦ سلیمان ملکبان مهر



سوما

۱

بسان قدیس گنگس
مالامال از حسرت ، از عشق –
زندگیم را به نور تو بخشیده‌ام
وترا میخوانم ؛
ترا میخوانم کنون درین دنیای سرخ ، –
ترا میخوانم ، خواهر شیرین ، سوما ی دیوانه .

۲

قرنها پیایی بی پایان بی توقف
وقلبم بهار
زندگی ام را ، در این دنیای شر ، آواز ساخته
ترا می‌جستم .
وچهره آتشینت را ، سوما ، هیچ کجانمی یافتم ، –
لیک میدانستم هر که ترا دوست بدارد ، می‌میرد .

و قلبم را به رؤیای مرگ سپرده ،
مرگ را آرزو داشتم ، -
ولی بناگاه درین شامگاهان
واپسین چهره‌ات را دیدم .
چهره‌ات را دیدم ، همانند شهیدی مقدس
چهره‌ات را دیدم ، درین شعله‌های جهان افزا .
وسرمست از تو ، آنها را به این رقص آتش خواندم -
وزندگیم را با اشتیاق و گشاده دلی
به جهان مشتعل دادم ...

۳

سوما ، میدانم که تو دختری و
خواهری آسمانی ،
که به گل‌های مقدس‌مان
زهر و رنج و رایحه می‌بخشی

اشعهٔ آسمانیت جمله‌نهالها را
زندگی می‌بخشند ،
ای خواهر ، درون نهالهای مقدس‌مان
به لطافت و مهابت زندگی می‌کنی .
وما نهال‌ها را شراب می‌سازیم ،
شرابی سوزنده ،
ومست از آن بادهٔ مقدس -
ترا می‌خواهیم .

سوما ، در رگهامان میسوزی
همانند شراب ، -
ومست از تو ما نیز میخواستیم
که درین دنیا خواست تو باشد ...

۴

سوما ، آه سوما ، ای شراب مقدس
ای عشق مقدس
ای شراب شیرین زندگی بخش
شب درد .
رحم مقدس سپیده دمان
کهکشانشان روح*
پیش از آفتاب ، از آسمان گذشتی و
طلا گستردی .

ای عروس مقدس آزادی
تو ، ای آزادی ، ای آخرین هنر ،
آخرین شیرینی ، ونشاط جان.

ای تو که در دلها درخشانای ،
به تندی روانی ،
وذره ذره در دل پخته و

* کهکشانشان : راه شیری .

ناگه مشتعل میگردد ، شرار میگردد . -

سوما ، آه سوما

رحمتش باد بر آن لحظه سرخ درین دنیای شر
آنگه که نخست ، در دل آدمیان
به آتش مبدل و آگنی * گشتی ...
و آتش شدی ، و شعله ، و شرار
جهیده از دل - بر جهان گذشتی ،
و زندگی پلید را ، این زندگی غمزده را
به شعله‌ها سپردی .

اکنون درد انسانها جوشانی ،
جهان را بکام شعله‌ها افکنده‌ای .
ای خواهر ، تنها تو در روزهای دردمان
دلداریمان داده‌ای ...

اکنون دگر بار جهان را روشن نموده‌ایم و
دیوانه و شیدا به زیارت آمده‌ایم
بگذار دگر بار رحمت بر نامت بود
که دل‌سنگمان را آتش ساخت .
بگذار آتشت در دلمان با تقدس بجوشد ،
و کنون دیگر مستیم و به پاخاسته‌ایم

* آگنی (Agni) آتش ، آتش قربانی

زندگی و مرگ را درهم آمیخته ایم .
دیگر و دیگر بار شعله برافروز
در دل‌مان بسوز و به خونخواری بجوش
ای سومای دیوانه ...

۵

خواهر ، شرابت در دل‌ها مان
قرنها و قرنها دودگشته
خواهر ، شرابت در دل‌ها مان
شعله‌های طلائی روشن کرده ...
شعله‌های طلایی روشن کرده
درمه آسمان
شعله‌های طلایی روشن کرده
در غبار زندگی
قرنها و قرنها در دل‌ها مان
به درخشندگی شعله ور شده
لیک سوختن نخواسته است
جهان سنگی را .
کدام کس ندیده آن آدمی را که شب غلیظ زدوده میشود -
واز پشت گورها انوار طلایی بیرون می‌جهد ؟
واز استخوانهای غبارگشته نور می‌تابد ؟
این شراب توست ، که در زندگی شعله نگرفته
شراب توست ، که بیهوده متأثرگشته لیک نسوزانده
شراب توست ، که آدمی با خود به درون برده .

و در تاریکی غلیظ شب -
شمشیری آتشین -
از گور به بیرون می‌جهد و
بیهوده می‌سوزد ...
سوما ، شرابت که اکنون از آن
مستیم و دیوانه -

قرنها و قرنها
بما رنج داده است و مرگ ،
مرگ داده است و گور ، خاک و ابدیت -
که سر بیرون آورد ، آزاد بسوزد -
در گور ...

و قرنها و قرنها مشتعل نمی‌گردید
جهان سنگ مانند ،
اکنون مشتعل است ... ما هم دیوانه‌ایم و
عقل ز کف داده .

با دیوانگی می‌رقصیم ،
شعله وریم و می‌سوزانیم -
آنهمه را ، هر چه بود
در جهان هزار ساله

و خونمان آمیخته به آتش
حریصانه می‌سوزد -

وچهرهٔ بدور مانده‌ات ، به جهان مشتعل
نور می‌بخشد .

۶

و پایکوبیمان تندتر می‌گردد ،
و در پایکوبیمان - در رقص شعله‌ها
زندگی حکایت است و آدمی آتش .

بسان گلوله‌های آتشین زندگیهای ناپایدارمان
به بالامی‌جهند ،
و در شامگاهان دلهای شهیدمان
مشتعل می‌گردند .

و توده‌ها در حصارند
و دست برهم کوبیده میرقصند
و هراسانی ، در دنیایی محصور از آتش
شعله ور گشته است .

و پایکوبان و عقل ز کف داده
به آتش میخوانند -
و به میان گردبادهای آتش میسوزد
دنیای سنگی .
زندگی اکنون یکشنبه است -
شعله ور ، آتشین -

وزندگی و مرگت میرقصند
در آتش مقدست ، سوما

۷

ای دوستان و برادران دور دستها ،
مگر نمی شنوید؟ شما را صدا میزنیم -
شاد و مغرور بیائید ،
به پایکوبیمان ، بیائید بیائید ...

آه ، کورست هر آنکس که نبیند
شعله گرم سر به آسمان نهاده را ،
بیائید ، بیائید ، و قلب های شهید و
آذر گونتان را آورید .
بیائید ، خویشتن را در رقص عظیم
شعله های جهانی افکنید .
و باشد که در جهان
شعله سوزان ، پاک کننده آتش مهیب ،
گسترده شود

و باشد که زندگی کهن
که بیهوده دود میشود -
خاکستر گشته ، و بیهوده گذرد .
باشد که آتش بماند -
آتش جان
که کلامت ، سوما ،

لايزال ماند .

۸

وتوده‌های بسیار می آیند -

بی پایان ، بی پایان

که زندگی کهن و تهی را

قربانی آتش کنند.

وزندگی سنگ مانند ، بی بازگشت و صعب ،

در آتش فتاده میسوزد -

وتوده‌ها عقل از کف داده ،

در آتش مهیب به پایکوبیند .

و خون ما ، آمیخته به آتش ،

در شعله‌ها سوخته ، و شهیدی است مقدس -

و چهره‌ات درین شعله‌های عظیم

بر جهان لبخند میزند ...

۹

... و اکنون زندگی در جان من بسان

چهره ایست طلایی .

چه خوبست ، سو ما که اکنون بروح زندگی رسیده‌ام

چه خوبست ، سو ما ، که در آشت

منهم میسوزم ...

میسوزم اکنون بسان شهیدی به اراده‌ات

و قربانی میگردم .
و گر خاموش شود این آتش بزرگ -
که خاموشی ندارد ،
تو باز هم هزاران آتش می افروزی
درین دنیای پلید ...
سوما ، عشقت زهرست و شراب
لیک چقدر شیرین
سوما ، تو همواره هستی ، لیکن من گذرانم
و فردا نیستم .
سوما ، بگذار خواستت در جهان
همه گیر باشد -
وزندگی کهن ، بسان برقی ناچیز
در شعله طلائی خاموش میگردد
لیکن ایندل خاکستر شده ام می باید
در تمام سپیده دمان آتشی بسوزد ...

علیرضا نوری زاده



شش شعر فلسطین

شعر فلسطین بعنوان بیانیه زنده و قابل استناد ملتی مبارز
مقاوم و ایستاد پیش روی ما است . ساده ، صمیمی ، جوشان - نه
اداهای پوچ اندیشان غربی در آن دستی دوانده و نه ازبازیهای
همشهریان شاعر در آنها اثری است . آنچه هست زندگی است .
مبارزه است . درو نمایه اش با درد و آوارگی عجین است و هدفش
رهاایی ، آزادی و سرفرازی است . پس گرامیش بداریم ،
بخوانیمش و به بعضی از همشهریان شاعر کفهم کنیم که شعر
با اداهای «هنر برای هنر و شعر برای شعر» سازگار نیست -
شعرها از محمود درویش ، سالم جبران و توفیق زیاد است که
سابقه شان را حتماً در « حماسه فلسطین » بیاد دارید .

ع.ن

سه قصیده از سالم جبران



(۱) پناهنده

خورشید بر فراز سرزمین ما می‌گذرد
بدون اینکه در جبهه‌های ما سربازان آتش‌بگشایند .
بلبلی ترانه صبحگاهیش را در «تل کرم» سر می‌دهد
و بعد از ظهر راسرمی کنیم و می‌خواهیم با آسودگی و راحتی
همراه با پرنده‌گان کیبوتصها
... و قاطری آواره
که به سلامتی و آسودگی به آنسوی جبهه می‌رود
بدون اینکه سربازان در جبهه تیری رها کنند
و من : انسان آواره تو هستم ؛
- ای خاک وطن من -
فرا راه چشم من واقفهای تو . حصار مرزها نشسته است

(۲) صفا

غریبه‌ام من ، صفه
و توهم غریبه‌ای
خانه‌ها مرا خوش آمد می‌گویند
وساکنانش مرا دور می‌کنند
چرا در خیابانها سرگردانی
ای عرب ، چرا
وقتی سلام کردی
کسی به پاسخ توب لب نگشود
خویشان تو زمانی اینجا بودند
اما همه رفتند
و هیچکدام از آنها باقی نماند
در چشمانم جنازه صبح گذران است
و در احساسم
رنج خوار شدن يك شیر سر می زده است
بدرود
بدرود ای صفه بدرود

* صفه دهکده‌ای در فلسطین

۳) اندوه

نفرین به مادرم
که آغوشش را بر بیگانه گشود
وقتی گرسنه بودم ، او را شیرداد

نفرین به مادرم
که بستم را به بیگانه بخشید
خوابم نمی برد
من سردم است
نفرین براو
که قلبش را به بیگانه ای عطا کرد
من زیستم بی که بدانم عشق چیست
نفرین به مادرم
نفرین به مادرم
نفرین به همه زنان هم نسلش

دوشعر از محمود درویش



(۱) روسری‌ها

چونان آرامگاه شهیدانست
- سکوت تو -
- راهی که ادامه می یابد -
و دستانت - بیاد می آورم - دو پرنده ای را
که بر قلبم پرواز کنان سایه می گسترده اند
دل زغم سیاه مکن

از رنج برق سوزنده
برق را برای افق تیره واگذار
و خود سینه را ، با اندیشه‌های دیگر لبریز کن

روز بی‌توشه
روز مرگ من
و غمان چون آهن سنگین
« کفن » می است

روسری‌ها بگاہ بدرود
و چون نسیم در خاکستر می‌وزد
خاکستر در حسرت سنگ شدن میماند
و خون در ژرفترین نقطه صحرا می‌جوشد
می‌گریم
برای صدائیکه لبریز عشق بود

دربادبان سندباد
پاسخ سؤال که از تو داشتم ، هیاهات روسری است

نشی آواسر می‌دهد

شادی من در دیدار تست
که تو میعادت را بجای آوری

این آرزو در این دور دست فزونی می‌گیرد
چیزی ندارم بجز چشمان تو ، پس گریه مکن
بر مرگ رستخیز

مرا از روسری‌هایم عریان مکن
- از ترانه‌های دوستی و عشق -

فروتنا نه طلب می‌کنم از تو

که روی زخمی را در وطنم

با آنان بپوشان

- زخمی را در وطنم درمان کن -

(۲) کارت شناسایی

بنویس

من يك عربم

و شماره کارت من ۵۰۰۰۰ است

هشت فرزند دارم

نهمی بعد از تابستان متولد میشود

آیا خشمگینی

بنویس

من يك عربم

همراه دوستانم در سنگتراشی، کار می‌کنم

وهشت كودك من ...
- از سنگها... برایشان نان و پیراهن و دفتر فراهم می‌کنم -
بردر بخشش شما توسلی نمی‌جویم
حقیر نمی‌شوم
در پیشگاه سرزنش شما
آیا خشمگینی

بنویس !
من يك عربم
من اسمی بدون عنوانم
انسان صبوری هستم در دنیائی که خشم بوفور در آن یافت میشود
ریشه‌هایم
بیش از پیدائی زمان رسته است
قبل از آنکه گاو آهن زمین را بشکافد
بیش از سرو و زیتون

پدرم ... از قبيله دهقانان بود
نه از تیره نجیب زادگان
جد من کشاورز بود
بدون ثروت ... و بدون نسب
خانه‌ام ، کپری حصیری است
از ساقه و نی
آیا منزل من ترا راضی می‌کند ؟

من اسمی بدون عنوانم

بنویس !

من يك عربم

رنگ موهایم شبگون

و چشمهایم هم رنگ قهوه‌ای قهوه

بر سرم عقابی است و بر فرازش چفیه‌ای

و چنان صخره وار و آهنگون

که لمس کنندگان را زخم می‌زند .

پاکیزه‌ترین غذائی را که دوست دارم

روغن و زعفران است

و نشانی من :

قریه گوشه نشین فراموش شده‌ای است

که خیابانهایش بی‌نامند

و همه مردانش ... در سنگتراشیها خاک می‌خورند

-هم گروهی را دوست دارند -

آیا خشمگینی

بنویس

من يك عربم

که بزرگی، پیروانش از او سلب شده

بهمراه زمینی که در آن زراعت می‌کردند

من و تمام فرزندانم

و آنچه از خویشان باقی مانده اند
بجز این صخره‌ها
- آیا آنها را هم خواهید گرفت ؟ -
حکومت شما ... آنچنان بود که گفته شد .

بنویس ... بر بالای صفحه اول
من از هیچکس نفرت ندارم
و بر ثروت کسی نظری نمی‌افکنم
ولی هنگامیکه ... گرسنه باشم
گذشت غارتگرانم را
می‌خورم

بدور باش
بدور باش ... از گرسنگیم
از خشمم

توفیق زیاد



دوست دارم ولی ...

دوست دارم حتی برای لحظه‌ای توانائی آن داشته باشم
که دنیا را زیر و رو کنم
که حال و گذشته را جابجا کنم

آنکه این شعله برافروخت فروسوزم
هرچه اشغال گراست آتش‌زنم
دنیای گذشته را آنچنان بی‌فروزم
که جهنمی سوزان شود
سفره‌ای فراهم آورم برای فقیرترین فقرا
که در ظروف طلا غذا بخورد
در پارکهای زیبا قدم زند
حریر سرخ و ترمه بر تنش کنم
کلبه حقیری را که برایش ساخته‌اند ویران کنم
وقصری برویرانه‌های آن بنا کنم

دوست دارم لحظه‌ای قادر باشم
که دنیا را سروته کنم
ولی برای همه امور طبیعت و مقدری است
که از میل و خشم من توانا تر است
فزون‌تر صبر جسم و روح‌تان رامی‌خورد
ولی پخته‌ترتان می‌کند
دوست داشتیها را، قدر و منزلت دارید
در رنجها صبور باشید
در خورشید خیره شدن
توانی چون فولاد می‌خواهد
بازوان شما به زیباترین آرزوها
رنگ باور می‌زند
آنچنان که «شگفتی» به حیرت افتد

آرمان هارطونیان ✱ آ . ه



نومثنوی*

فریادی میرا از عظمت و حشت وزنی به خود میگیرد ،
پس ؛ از آن سکوت به غلظت نشسته را وزنی میدهد .
زمستان - با کهکشانش - حیران کوچه هاست .
ومن اینهمه درس را ول کرده ام ، ترا به اندیشه نشسته ام .

کهکشان ، چونان جنینی ، در زهدان ناپیدای نیلوفری معلق بود ،
که از آن کده ، کش متاعی جز هیچ نبود ، به بیرون شدیم .
و تو مرا بردی به سوسنزاری که ارزانی مهتاب شده بود ،
پس تو مرا گفتی : نگاه کن ، ببین ! تو دیگر مکرر نخواهی شد .

* این مثنوی در زمستان بهار امسال به ارمنی سروده شد . آنچه میخوانید
ترجمه‌یی است آزاد از متن چاپ نشده‌ی ارمنی .

ومن تنها بازگشتم بسوی دروازه‌ی ویران .
ومن تنها بازمیگردم از دروازه‌ی ویران ...

اینک درهر کوچه قدیمی ،
هر دیوار قدیمی را - که بینم -
نزدیک میشوم و بو میکشم :
آه ، من تو را جستجو میکنم ...

فریادی میرا از عظمت وحشت وزنی به خود میگیرد ،
پس ؛ از آن سکوت به غلظت نشسته را وزنی میدهد :
زمستان - باکھکشانش - حیران کوچه هاست
ومن خوشبخت اینهمه درس را ول کرده‌ام ، ما را به فریاد نشسته‌ام .

کابریل اوکارا* ✦ منوچهر لیمه



کلاه بردارها

موهای آنها قهوه‌ای و پوشیده از گرد و خاک بود . لباسهایی که پوشیده بودند کثیف و پاره بود . پاهای برهنه‌شان ، مثل موهایشان کثیف و قهوه‌ای بود . تنها اثاثیه‌ئی که با خود داشتند ، کوله پشتی برآمده‌ای بود . که بطور مرتبی سنگ‌اش را زده بودند و یکی از آنها آنرا روی شانه‌هایش حمل می‌کرد . درحالی که در امتداد پل بطرف ادمتاتا Idumota راه می‌رفتند . دوتا مرد بودند که از قرار معلوم ، درست همان موقع از ولایت با کامیون وارد شده بودند .

در «لاگوس» (۱) ورود تجار کثیفی که کوله پشتی حمل می‌کنند و گرد و خاک سر تا پایشان را فرا گرفته ، چیز غریبی نیست . اما این دوتا حال و هوای دیگری داشتند ، انگار که در یک محیط بیگانه‌ای باشند . یکی بعد از دیگری راه می‌رفت ، مثل اینکه می‌خواستند راهشان را توی

* - Gabriel Okara - نویسنده نیجریه‌ئی - این داستان از کتاب

« قصه‌های مدرن آفریقا ، ترجمه شده است .

۱- Lagos پایتخت نیجریه است ، واقع در خلیج کینه با ۳۵۰۰۰۰ جمعیت

جنگل پیدا کنند . سعی می کردند که از تنه زدن به مردمی که سرعت رد می شدند اجتناب کنند ؛ و بسوق بلند ماشین ها بود که هرچه بیشتر ، دوباره آنها را از جایشان می پراند . آنها به مرداب خیره می شدند و به جریان سریع ماشین ها ، موتورسیکلت ها و دوچرخه ها که از دو جهت روی پل بسیار بزرگ درآمد و رفت بودند .

در آن طرف دیگر پل ، مردی سوار بر دوچرخه‌ئی نو ، از «ادمتا» - که انتهای پل باشد - فارغ و آسوده میراند . پیراهن و شلوارش بطرز خیره کننده‌ای سفید بودند و کفش دو رنگ سیاه و سفیدش بی عیب و نقص می نمود . روی پیشانی اش کلاه کلاسیک آهنی سفیدی بود . وقتی که چشمهای زیرکش ، آنطرف پل ، بآن دومی افتاد ترمز کرد . ایستاد و گذاشت مردم بروند ، یا شاید در جستجوی راهی از وسط جمعیت پیاده رو بود . مردی که سوار دوچرخه بود برای چند دقیقه از آنطرف پل آنها را برانداز کرد و منتظروقفه‌ای در عبور و مرور می شد . چشم از آنها بر نمی داشت . ماشین کهنه‌ای با فوس و فس رد شد . بتندی چپ و راست را پائید . ماشین دیگری داشت نزدیک می شد ، که او سرعت باریکه راهی را پیمود . و بی خطر بطرف آن دومی راند . بالبخند خشنی گفت « سلام . »

آن دومی ترسیدند و تندتر حرکت کردند . اما دوچرخه سوار جلوی آنها را گرفت .

در حالی که لبخند میزد گفت «من شما را جایی دیدم ، فکر می کنم تو انگو Enugu . اونجا دوستانی پیدا کردم که شما شباهت اونارو دارین .»

مردی که کوله پشتی داشت رفت بطرف نرده پل و رفیقش برگشت
بطرف دوچرخه سوار و گفت «بله ما از انگومی آییم. شما تا حال رفتین انگو؟»
دوچرخه سوار گفت «بله ، من مدت زیادی تو انگو بودم . رفیق
صمیمی ام اکنکو Okonkwo بود . صورت شما شبیه اونه . برادرش
هستین ؟»

غریبه گفت «بله ، من و اکنکو از یک پدر و مادریم . او مقاطعه کار بزرگیه
و ماتو آستا Asta موندیم . حالا اون دوستونه ؟»

دوچرخه سوار گفت « آه ، نه او ! ما رفیق جون جونی هستیم .
تموم کامیونهای که داریم اون قرار و ترتیشو واسم میده . من نماینده ی
کامیونم . این اول دفعه ئیه که می آین به لاگوس ؟»

« بله ، اول باره ، می خوام به کامیون تمیز بخرم .»

دوچرخه سوار گفت « آه ، مرد خوشبختی میشی ! اسمت چیه؟»
« اکنکو .»

« اسم دوست ؟»

« اوکک Okeke .»

« مردای خوشبختی میشین . هم الان داشتم میرفتم که به کامیون
بدم به به نفر که ببرتش به ابوت متا Ebute Metta . خدا خواست که
منو ببینین . ما تعداد زیادی کامیون داریم . شما پولتونو هدر نمی دین .
چن تا کامیون می خواین بخرین ؟»

اکنکو گفت «به دونه .»

«تنها به دونه می خواین . من امروزیا فردا تند ی واستون ترتیشو
می دم . امروز کمی دیره . ولی فردا خیلی ساده س ... جایی دارین واسه ی
و ایسادن ؟»

اكنكو گفـت «به نفر اينجا مي شناسم ، جاشو نمي دونم . اما ميريم
كه پيدايش كنيم . »

دو چرخه سوار گفـت «خودتونو ناراحت نكنين ، منزل من بمونين .
برادرتون دوست صميمي به من و ناراحت ميشه اگر بشنفته كه من ديدمتون
و نبرد متون خونه . بيايد بريم . »

از اين دعوت اكنكو سرش را تكان داد و گفـت « من از ئي شهر
مي ترسم . من تو رو نمي شناسم . تومي گي دوست برادرمني ، ولي من باز
مي ترسم . »

دو چرخه سوار گفـت « راس ميگي ، حق باتوئه كه بترسی . اما من
و برادرت دوست جون در جوني هستيم حتي واسم نامه نوشت و گفـت
كه داداشش ميآد . من يادم رفت كه اول دفعه كه ديدمتون بهتون بگم .
پس هيچ هول نكنين خدا خواست بينمتون . »

اكنكو گفـت « من هنوز مي ترسم ، من بايد اول چيزي را به
او كك بگم . »

رفت بطرف او كك و چيزي باو گفـت . اما او كك باتكان شديدي
كه بسرش داد جواب داد و بلند گفـت كه همه ي اينها حقه است تا پولشان
را از چنگشان در بياورد . ولي بعد از اين كه متقاعد شد بابي ميلي موافقت
كرد و بادو چرخه سوار رفتند .

شب بود . اكنكو و او كك غذاي خوب و سنگين و سوپ مخصوصي
را كه برايشان تدارك ديده بودند خورده بودند و تنگ هم در اطاق
نشيمن نشسته بودند و كوله پشتي در وسطشان بود . صاحبخانه كه براي
مدت کوتاهی بيرون رفته بود بايكدسته از مردم آمد تو . تازه وارد شده ها
لباسي از مخمل سنگين برودري شده پوشيده بودند و كفش سرپائي

پا داشتند .

صاحبخانه در حالی که معرفی می کرد جماعت را به اکنکو و او كك گفت « اینها دوستان منند ، من باونا گفتم چندتا مهمان غریب و محترم دارم و اونا او مدنند که به شما سلام بکنن . همه شان مردمای کلفتی اند . مورتورهای این شهر رومی فروشیم »

همانطور که مردان پیش میرفتند تا با آنها دست بدهند ، بنظر میرسید که اکنکو و او كك ترسیده و ناراحت باشند . دست دادند و صاحبخانه اشاره کرد به یکی از دوستانش که باطاق خوابش بیاید .

بعد از بستن در گفت « دیدیشون ، چطورن ؟ پول زیادی تو کیفشان هست حالا گوش کن . همانطوری که قبلا گفتم بازی سنگینی می کنیم . ما ترتیبی می دیم که اوناصد پوند بیرن . وقتی می خوای ماهی بزرگی بگیری ، باید طعمه و قلاب بزرگی بکار ببری . پس میدونی چکار باید بکنی . فردا پولدار می شیم .» بعد جعبه کوچك چوبی ئی را باز کرد و سه کارت از آن بیرون کشید و همانطوری که کارتها را بدست دوستش می داد گفت « کارت ها اینا هستن . » و دوستش آنها را گرفت و توی جیبش گذاشت . بعد از آن دو تا مرد برگشتند توی اطاق نشیمن ، پیش سایرین . بزودی مشروب از جیب های کیسه مانندشان بیرون آمد و همانطور که می خوردند و از ثروتشان لاف میزدند کارتها را بمیان کشیدند آنها اکنکو و او كك را به بازی دعوت کردند ، اما آنها دعوت را رد کردند چرا که بازی بلد نبودند .

مردی که کارتها را داشت گفت «خیلی ساده س ، وقتی من کارتهارو روزمین می چینم شما اینوا انتخاب کنین . » بآنها آس پیکی را نشان داد و ادامه داد « اگه اینو بکشی میبری ، اگه اونو بکشی می بازی . می بینین

خیلی ساده‌س .»

هنوز اکنکو و او کک بی‌میل بودند ، اما بزودی بنظر آمد که تحت تأثیر قرار گرفته‌اند ، تحت تأثیر راه‌آسانی که بعضی از مردم از آن راه پول بدست می‌آورند . وارد بازی شدند .

مردی که کارت داشت گفت « یک پوند ، پولتونو زمین‌بزارین . اینو بکشی میبری ، اینو بکشی می‌بازی » اکنکو و او کک مردی که کارتها را روی زمین می‌خواباند بدقت نگاه می‌کردند . بعد از اینکه یک یا دو دقیقه فکر کردند اکنکو کارت کشید . آس پیک بود و او برده بود . همانطور بازی ادامه یافت تا اینکه اکنکو و او کک رو هم صد پوند بردند .

صاحبخانه موقعی که صد پوند توی دستان اکنکو و او کک بود گفت « وحالا ، وحالا . شما مردان خوشبختی می‌شید . فردا صاحب کامیون می‌شید . »

بازی را تمام کردند و مردم متفرق شدند . صاحبخانه بعد از آن که جای خواب اکنکو و او کک را در اطاق نشیمن بآنها نشان داد ، رفت که بخوابد .

صاحبخانه وقتی که فکر کرد که اکنکو و او کک خوابیده باشند ، در را بی‌صدا باز کرد و بادقت داخل اطاق را نگاه کرد . کوله‌پشتی روی صندلی آویزان بود . در را بست . ولی بزودی دوباره برگشت . تاب مقاومت نداشت که برای تصاحب پولها تاروز بعد انتظار بکشد . اکنکو و او کک خرخرمی کردند . فکر کرد آنها بی‌تجربه‌ترین افرادی بودند که او تابحال دیده بود . بوسیله کف دستانش تقریبا حس کرد که هفتصد و پنجاه پوند پول توی کوله‌پشتی باشد . فردا ، فردا ، فکر کرد و در را

بآرامی بست ، مرد ثروتمندی رفت که بخوابد ... ولی صبح وقتی
 رفت که به مهمانانش سلام بگوید اطاق خالی بود !
 اکنکو و او کک در دستشوئی ترن داشتند خودشان را صفا میدادند.
 اکنکو ضمن این که صورتش را داشت می شست گفت « غذای
 مجانی ، اطاق مجانی و یک هدیه صد پوندی ! »
 او کک همانطوری که چانه اش را در آینه پاک می کرد گفت « وقتی
 که اون داشت هی اون تورو دقیق نیگامی کرد ، من فکر کردم که کار
 داره خراب میشه . »
 اکنکو در حالی که صورتش را خشک میکرد گفت « اوناهر گزیاد
 نمی گیرند . اوناهر خامن ، مٹ لویبای سبز ، همه شونومی گم . بین چطو
 در رو بستن و رفتن . »
 همانطور که ترن میرفت آنها به لوده گی خودشان ادامه می دادند.
 کوله پشتی شان که صدپوند برایشان کار کرده بود ، وحالا از سنگ و
 پارچه های کهنه خالی شده بود ، روی دستگیره ی در این سو و آن سو
 می جنبید .

ژوان رولفو ✦ محمود معلم



تالیا

ژوان رولفو

سال ۱۹۱۸ در اسپانیا متولد شد از نویسندگان فروتن و با ارزش است و برخلاف اغلب نویسندگان مجذوب پایتخت نشد و زادگاه خود جالیسکو را برای زندگانی برگزید تا در آنجا به نویسندگی پردازد. بازده ادبی او بسیار و بزرگ نیست اما آنچه نوشته است ارزش بسیار دارد. مجموعه داستانهای کوتاه **EL LLANO ENLLAMAS** و داستانی بنام **Pedro Paramo** از آثار اوست داستانهای او بیشتر در باره حوادث انقلابات ۱۹۱۹ - ۱۹۱۰ است داستان **Pedro Paramo** مربوط به زندگی و سقوط **Cacique** اربابان و مالکین محلی است. در داستانهایش بیشتر دهکده‌های پرملال و غبارآلود و ساکنین آنها تجسم یافته‌اند او در مورد روانشناسی دهقانی بینش و دانش ژرفی دارد.

ناتالیا خود را در آغوش مادرش انداخت و مدتی گریست. آرام
هق‌هق میکرد. اشکهایش را چندروز نگهداشته بود. وقتی به زونزنتلا
باز گشتیم و چشمش به مادرش افتاد تازه احساس کرد نیاز به تسلی خاطر
داشته است.

در آن ایام پر مشقت که میخواستیم تانیلورا در حفره‌ای در سرزمین تالپا بخاک بسپاریم کسی نبود بما کمکی دهد و فقط من و او نیروی خود را رویهم ریختیم و بادست زمین را کندیم و گور او را آماده کردیم و در این کار شتاب داشتیم زیرا میخواستیم تانیلورا در گور پنهان کنیم تا از بوی نفسش که سرشار از مرگ بود کسی متوحش نشود در آن ایام ناتالیا حتی قطره اشکی هم نریخت و آه و زاری نکرد .

و بعد از آن نیز در راه برگشت که شب راه می‌پیمودیم و آسایش نمی‌شناختیم و کورمال کورمال و خواب آلوده با گامهائی که گوئی ضربه‌هائی بر گور تانیلو بود ره می‌سپردیم بنظر می‌رسید که ناتالیا سخت خوددار شده باشد تا شور و اضطراب درونش را بدست فراموشی سپارد . اما در این مدت نیز سرشک از دیده او نریخت .

اکنون نزد مادرش آمده بود تا گریه سردهد . آمده بود تا فقط او را ناراحت کند و به او نشان دهد که ناراحت است ورنج می‌برد . همه را ناراحت کرد زیرا من نیز گریه‌های او را درون خود احساس کردم . گوئی گناهانمان را بیرون میریخت .

حقیقت این بود که ما بادست خود تانیلو سانتوز را کشتیم - من و ناتالیا - او را به تالپا بردیم تا در آنجا بمیرد . و مرد . میدانستیم نمیتواند این سفر دراز را تحمل کند اما با وجود این بادست خود او را کشان کشان بردیم در حالیکه میدانستیم با این کار به هستی او پایان می‌دهیم .

فکر رفتن به تالپا قبل از اینکه بمغز کسی خطور کند از ذهن او گذشته بود و برادرم تانیلو خودش چنین پیشنهاد کرد و تقاضا کرد او را به تالپا ببرند . سالها یعنی از همان روزی که از خواب بیدار شد و دید بر دست و پایش تاو لهائی ارغوانی نمودار شده‌اند و بعد هم تاو لهائی به زخم تبدیل شد

و از آن بجای خون ماده زردی مانند صمغ جاری شد و آب غلیظی از آن میچکید از همان زمان بما میگفت که اگر نتواند بر این درد درمانی بیابد تاچه حد متوحش خواهد شد . بهمین سبب میخواست باکره تالپا را زیارت کند تا شاید عذرا بسانگاهش زخمهای او را التیام بخشد گرچه میدانست تالپا دوراست و میبایست این راه دراز را در دل آفتاب و شبهای سرد ماه مارس طی کند ولی باوجود این دلش میخواست بسه آنجا رود تا شاید این باکره کوچک به اوداروئی برای درمان دردی که هیچگاه شفا نیافت بدهد . عذرا میدانست چگونه درد را شفا دهد و پلیدی را پاکیزه سازد . و همانند دشت و دمن که با باران باطراوت میشوند به همه چیز بار دیگر تازگی بخشد زمانی که آنجا رسد و در برابر او قرار گیرد بیماریش پایان مییابد و دیگر از چیزی صدمه نمیبیند و چیزی به او آسیب نمیرساند . آری تانیلو چنین می پنداشت .

من و ناتالیا پیشنهاد او را بجد گرفتیم تا او را به تالپا ببریم . من مجبور بودم با او بروم زیرا تانیلو برادرم بود . ناتالیا نیز مجبور بود برود چون زنش بود . باید به او کمک میکرد دست او را میگرفت و در راه تالپا و شاید در بازگشت از آن و یا آن ایام که امید تانیلو را کشان کشان بسوی تالپا می آورد او را بردوش می برد .

میدانستم ناتالیا در خیال چه می پروراند چیزی درباره او میدانستم فی المثل میدانستم که رانهای گوستالودش که چون سنگ در آفتاب نیمروز سفت و گرم مینمود مدت ها بی بار مانده اند . بارها باهم بودیم اما همیشه سایه تانیلو ما را از هم جدا می ساخت . حس میکردیم که دستهای متورم او ما را از هم جدا میکند و ناتالیا را میبرد تا از او مراقبت کند و بنا بر این تا وقتی زنده بود وضع چنین مینمود .

اما اکنون ناتالیا از آنچه رخ داده بود پشیمان بود و من نیز. اما این حادثه ما را از ندامت باز نخواهد داشت و به ما آرامشی نخواهد بخشید. ما را آرام نخواهد گذاشت. تانیلو بهر حال میمرد زیرا عمرش به پایان رسیده بود و رفتن به تالپا هیچگونه سودی نداشت زیرا بهر حال او میمرد چه اینجا و چه آنجا. شاید اگر اینجا میماند دیرتر میمرد. رنجی که در این سفر تحمل کرد و خون بسیاری که از او رفت و بسبب خشمش و چیزهای دیگر زودتر بهلاکت رسید. فقط بدبختی این بود که من و ناتالیا او را به تالپا بردیم بویژه آنگاه که او دیگر سفر را بیهوده میپنداشت و از ما خواست او را بخانه بازگردانیم. ولی ما با او گفتیم که دیگر نمیتوانیم بازگردیم و او را کمک کردیم تا روی پای خود بایستد و به راه ادامه دهد.

به او می‌گفتیم «تالپا نزدیک است نزدیکتر از زنزونتلا است» اما براستی خجلی دور بود و هنوز هم دورتر باید روزها را پشت سر می‌گذرانیدیم تا به آنجا برسیم.

ما میخواستیم او بمیرد از لحظه‌ای که زنزونتلا را ترک کردیم و هر شبی را در جاده گذرانیدیم تنها آرزوی مرگ او را می‌کردیم و این بود آنچه ما میخواستیم.

آن شبها را خوب بیاد دارم ابتدا اطراف خود را با سوزاندن نیمسوزهای کاج روشن می‌کردیم وقتی خاکستر بر آتش مینشست من و ناتالیا پناهگاهی می‌جستیم تا خود را از نور آسمان پنهان کنیم در آنزوا و تنهایی دهستان دور از چشم تانیلو جایی را پیدا می‌کردیم و در تاریکی پنهان میشدیم این تنهایی ما را بسوی یکدیگر میکشاند. تاریکی شب ناتالیا را در بازوان من مینهاد و این خود برایش آرامشی بیار می‌آورد.

احساسی داشت. راحت می‌غنود و همه چیز را فراموش می‌کرد و بعد ناگهان در حالی که تمام وجودش در احساسی آرامش بخش غوطه‌ور شده بود بیدار می‌شد. اغلب زمینی که روی آن می‌خوابیدیم گرم بود و بدن ناتالیا بزودی با گرمای زمین ملتهب می‌شد از خواب بیدار می‌شدیم دستهای من بجستجوی او میرفت و بر آتش پاره‌ای که ناتالیا نام داشت در حرکت بود. ابتدا نرم و سپس با فشار او را خرد می‌کرد چنانکه گوئی خون از جسمش بیرون می‌آورد. و باز هم تکرار می‌شد و تکرار می‌شد، شبی پس از شب دیگر. تا اینکه با ممداد فرا می‌رسید و نسیم سرد لهیب بدن‌های ما را خاموش می‌کرد این است آنچه من و ناتالیا وقتی تانیلو را به تالپا می‌بردیم تا عذرا او را شفا دهد انجام دادیم.

اکنون همه چیز پایان یافته است و تانیلو از رنج زیستن رهاگشته است و دیگر نمیتواند درباره تقلا و کوششی که برای زیستن کرد چیزی بگوید. بدن مجروحی داشت و از هر منفذی چرك بیرون می‌آمد زخمهای بزرگی داشت که آرام سر باز می‌کرد و بوی تعفن میداد و مارا بسو حشت می‌انداخت.

اکنون او مرده است همه چیز شکل دیگری بخود گرفته است. ناتالیا برایش گریه سر می‌دهد گوئی تانیلو از آرامگاه خود او را می‌بیند و ندامت و پشیمانی را که بر خود تحمل کرده است می‌فهمد و میداند ناتالیا می‌گوید در این چند روز مدام چهره تانیلو را در نظر داشته‌است البته این تنها چیزی بود که بدرد ناتالیا می‌خورد. این تنها چهره تانیلو بود که همیشه خیس عرق بود و کوشش او برای تحمل درد بجائی نرسید تا اینکه مرد و درد رهایش کرد. احساس می‌کرد تانیلو به او نزدیک تر می‌شود و خود را در زلف او پنهان می‌کند و با صدائی نامفهوم از او یاری می‌طلبد. می‌گوید که

تانیلو گفته است که سرانجام شفا یافته است و دیگر رنج نمی کشد . و این جمله را از دهان تانیلو شنیده است « میتوانم اکنون باتو باشم بمن کمک کن تا بتوانم باتو باشم »

ما تالپا را ترك کرده بودیم و او آنجا در زیر خروارها خاک مدفون شده بود گوری که برایش کتدیم پرشیار بود .

نا تالیا از آن به بعد مرا فراموش کرد چشمهایش پیش از این در خشکی داشت چون بر که ای مینمود که مهتاب بر آن تابیده باشد اما اکنون ناگهان روشنی چشمها زوال پذیرفت و نگاهش تیرگی یافت چنانکه گوئی با گل آورده شده بود بنظر میرسید که دیگر چیزی را نمیبیند آنچه برایش وجود داشت همان تانیلو بود که در حیاتش از او مراقبت میکرد و وقتی مرد او را زیر خاک کرد .

* *

بیست روز طول کشید تاراه اصلی تالپا را یافتیم تا آن زمان ما هر سه باهم میرفتیم و در راه جز ما کسی نبود و از آن پس به افرادی که از هر سو بجانب تالپا میشتافتند پیوستیم آنها نیز مانند ما در این جاده وسیع همانند جریان آب رودخانه راه افتاده بودند و میرفتند و ما را نیز بجلو میراندند از هر سو پیش میآمدند و میراندند و گوئی ما را نیز با خود بجلو میبردند در رشته انبوه گرد و غبار محصور شده بودیم از این رفت و آمد مردم غبار سفیدی مانند ذرات خاشاک ذرت از روی زمین برپا میخواست بالا میآمد و باز بر زمین مینشست اما با حرکت پا دوباره بهوا برمیخواست و همیشه این توده رشته مانند غبار زیر پای ما و بر فراز سر ما بود و بر فراز کوه خاک نیز آسمان بی ابر و تهی همراه این گرد و غبار وجود داشت. اما غبار سایه ای نمی افکند. از روی اجبار چشم انتظار فرا رسیدن شامگاه بودیم تا از نور خورشید و همچنین گرد و غبار و نور سپید قام جاده آسوده شویم .

نیا . باشد . چنانچه در آنجا و تسامتهای لغت و لغت است . اینها
 سپس ایام در آن تر و در آن تر شدند در حدود او اسط قوریه ز نرو و تکرار
 راتر که گفته بودیم و اکنون که ماه مارس آغاز میشد خورشید رود می دمید
 و روز زودتر فرا میرسید هنوز چشم بر هم ننهاده بودیم که هلاک و ترو
 میشد و خورشید یعنی همان خورشیدی که یک لحظه پیش غروب کرده
 بود طالع میشد و ما را از خواب بیدار میکرد آن نگاه که در میان خود نگاه
 راه می نمودیم را دیدگانی را بسیار نوحه کرده و گفتند می بیند آنرا که نماند نوده
 کرمانی بودیم که زیر آفتاب می جیبیدیم و می توانستیم در آن بنویسند آنچه بگرد
 و عیار که همه ما را در یک مسیر محدود و مجبور بحرکت میکرد و پیچ و خم
 ناله و تپانده می شد و می شنیدیم از آنجا که در آنجا بودیم و در آنجا
 می خوردیم و پیش می رفتیم . جمعیت ما را با خود می برد چشمها همه جا به دنبال
 انبوه عیار بود با کرد انبوه بر می خوردیم گویی به چیزی نفوذ ناپذیر
 بر خورده ایم . و آسمان همیشه کبود همانند داغ کبود رنگی بود که *مار*
 از همان بالا خرد میکرد و در هم می شکست . فقط هر گاه از رودخانه ای
 می گذشتیم عیار اوج نمی گرفت و با سخنان بغیر وقت ما هم نگرهای تپانده بود
 خود را که از عیار پوشیده و سیاه شده بود از آب سبز قام رودخانه فرو
 می کردیم و لحظه ای دود آبی قومی درست که مانند بخاری که در هوای سرد
 از دهان بیرون می دهد از سرهایمان بر می خاست . اما گویی بود و از آنجا
 گرد و خاک ناپدید میشدیم و با کرد در هم نمی آمیختیم و یکدیگر را دور بر اینا
 نور خورشید که بر همه می تابید همان پناه می شدیم و حفظ می کردیم
 تا نماندیم . نسبت به آنجا که در آنجا بودیم نسبت به آنجا که
 رسید و فراغی بدست آوردیم و در آنجا که در آنجا بودیم نسبت به آنجا که
 و مسئله آنرا از اردمای خورشید بندها و ترو می خوردیم که در او به هر دو
 در این لحظه آنجا که در آنجا بودیم که با دنبال کردیم و به هر دو
 برویم و در پیش پیش بر آید و لیکن هر چه در این بود و وقتی زمینیم فرو صفت کاف

برای و غنودندند و او هم با شش منبیا ۱۰۰۰ ساله که بر آمد و به او سالها از آن طریق
در راه اجمالی بسوی تالیانین و غزالیان و بشاهان و خورشید تانیلو و قتی و دنیای
دستهای و بصیرت و به این فکرهای و هم اگر چه که از آن چیزی که در آن کتاب بر سر سیم .

ملا و با اهل تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است
پا پیش ترا کینه بود آواز آن غزالیان و حسن . تا امد آمد او با یک کوه بود و از آن طریق
اما با وجود این آیه که در تالیانین و غزالیان و به این طریق که در آن است با این
مهمترین چقدر و در این ایجا هم ما کنی و به این به این و از آن طریق که در آن است با این
ملا و با اهل تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است
که در آن کتاب که در آن است با این ایجا هم ما کنی و به این به این و از آن طریق که در آن است با این
میخورد است با او به تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است
تا تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است

هم بودند اما آنها عذرهای تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است
تا تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است
تا تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است
تا تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است
تا تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است
تا تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است
تا تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است
تا تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است
تا تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است
تا تالیانین و غزالیان و دیگران نیز خوش است و میخورد است با این راه بود و از آن است

خیلی ناتوان شده بودیم و دیگر قادر به راه پیمودن نبودیم . اما مردم در جوار ما راه میپیمودند و ما را مجبور میکردند تندتر راه برویم .
شب هنگام که جمعیت غوغاگر آرامش را پذیرا میشد در همه جا بطور پراکنده آتش زبانه میکشید و نور میپراکند ز اثرین گردنور جمع شده بودند و دستها را چون صلیب به آسمان بلند کرده بودند و به آسمان تالپا چشم دوخته بودند و ورد میخواندند باد صدای آنها را با خود میآورد و میبرد و سرانجام از این صدا ناله واحدی بوجود می آمد . کمی بعد همه چیز آرام میشد . در نیمه های شب میشنیدیم که کسی در آن دور دست میخواند آنگاه چشمهایمان بر هم میآمد و بی آنکه بخواب رویم در انتظار طلوع آفتاب می ماندیم .

* *

در حالیکه سرود نیایش صبحگاهی را میخواندیم وارد تالپا شدیم . در نیمه فوریه شهر خود را ترک کرده بودیم و در آخرین روزهای ماه مارس آنگاه که بسیاری از مردم به دیار خود باز میگشتند به تالپا رسیدیم علت این بود که تانیلو میخواست ریاضت بکشد و آئین توبه را بجای آورد وقتی گرداگرد خود افرادی را دید که بر گهای گلابی خاردار را مانند ردای بی آستین بخود آویخته بودند او نیز بفکر افتاد کاری کند پاهای خود را با آستین پیراهن محکم بهم بست تا اینکه گامهایش دردناک تر شود میخواست حتی تاجی از خار بر سر گذارد . کمی بعد چشمهای خود را با پارچه بست و در آخرین قسمت جاده روی زمین زانو زد و در حالیکه دستها را به پشت صلیب کرده بود با زانو راه میرفت و این موجود یعنی برادر من تانیلو سانتوز

که باضماد ولخته‌های خون سیاه پوشیده شده بود و بسوی لاش مرده میداد به تالپا رسید .

بی هیچ انتظار او را در میان رفاصان و پای کوبان مشاهده کردیم
نمیدانستیم چه شده است دایره زنگی بزرگی در دست گرفته بود و با پای عریان
میرقصید و پایکوبی میکرد . مینمود که کاملاً از خود بیخود شده است و
دردی را که مدتهای مدید تحمل کرده بود بدور افکنده است و گویا برای
بیشتر زیستن آخرین کوشش و تلاش خود را انجام میداد .

شاید بادیدن محفل رقص و پایکوبی بیاد ایامی افتاده بود که همه
ساله به تولیمان میرفت و به نماز نه روزه صاحب عصر میپرداخت و تمام
شب را پایکوبی میکرد تا اینکه مغز استخوانش درد میگرفت و احساس
ضعف میکرد اما خسته نمیشد . شاید این دوران را بیاد آورده بود و
بیخواست قدرت دیرین خود را زنده سازد .

من و ناتالیا او را در این حال نظاره کردیم . سپس دست بلند کرد
خود را بزمین انداخت دایره زنگی هنوز در دستهای بخون آغشته‌اش
بندامیکرد او را کشیدیم و بردیم تا زیر دست و پا له نشود رقص و پایکوبی
سرعت ادامه می‌یافت و هیچکس متوجه زیر پای خود نبود ما او را از
این خطر نجات دادیم .

با او به کلیسا رفتیم مانند آدم افلیج او را بدوش کشیدیم ناتالیا او
را وادار کرد در جلو شمایل زرین عذرای تالپا زانو بزند تا نیلونیایش را
غاز کرد قطره اشک درشتی که از ژرفای درونش سرچشمه گرفته بود
روچکید و شمعی را که ناتالیا در دست او گذاشته بود خاموش کرد . اما
توجه نشد شمعهها در اطراف میسوخت و او را از آنچه در برابر و
رجوارش میگذشت بی‌خبر می‌ساخت . با همان شمع خاموش به نیایش و

دعا ادامه داد بلند دعا میخواند تا خود بداند که نماز میگذارد . اما این تلاش و کوشش او نیز بی نتیجه بود و اثری نبخشید . بهر حال آنجا جان سپرد .

... « از دل‌های ما همان لابه‌ای که آکنده از درد ورنج است بسوی او می‌رود . زاری و لابه بسیار همراه با امید . عذرای رحیم نه لابه‌ها و نه اشک‌های ما را نادیده نخواهد گرفت زیرا او نیز همراه ما رنج متحمل میشود . میداند چگونه لکه‌ها را از دل ما بزداید تا دل ما نرم و پاک گردد تا شایسته رحم او و خیر و بخشش او شود . عذرای ما - مادر ما خطای ما را بر گردن خویش می‌گیرد می‌خواهد ما را با دست خود نجات دهد تا زندگانی ما را آسیب نرساند . در اینجا او نزدیک ماست خستگی ما و بیماری ما و بیماری اندام نرم و زخم دارو شفاعت خواهد ما را درمان و تسکین خواهد بخشید . میداند که هر روز ایمان ما محکمتر خواهد شد زیرا این ایمان بر پایه قربانی و نذرو نیاز استوار است . »

این بود آنچه کشیش بالای منبر گفت و بعد که سخنش پایان یافت مردم ناگهان مانند انبوه زنبورهای وحشت‌زده و ردخواندند و دست به دعا برداشتند . اما تانیلو حرف‌های کشیش را نشنید - آرام گرفته بود سرش را بر زانوهایش سنگینی میکرد وقتی ناتالیا شانه او را تکان میداد تا از جا بلند شود متوجه شد که مدتی پیش جان سپرده است .

خارج از کلیسا صدای پایکوبی و طبل و فلوت بادی و ناقوس دره آمیخته بود ، اندوه بر من چیره شد . از یک سو تمثال عذرا در حال تپه و مردمی که زنده بودند و از جانب دیگر تانیلو بار سنگین غم بردوش - نهاده شد .

اما او را آنجا بردیم تا بمیرد . و این است آنچه نمیتوانم
فراموش کنم .

* *

ما هر دو اکنون در زنونتلا هستیم . بی‌اوباز گشته‌ایم مادر ناتالیا
نیز از من نمیپرسد بابرادرت چه کردی و چه شد ناتالنا سر برشانه او گذاشته
است و می‌گرید و از آنچه بر او گذشت داد سخن میدهد .
و من میپندارم که گوئی به هدفی نرسیده‌ام لحظه‌ای اینجا میمانم تا
بیاسایم و آنگاه سفر آغاز کنم البته نمیدانم بکجا ولی باید براه ادامه دهم
زیرا در اینجا پیوسته نادم و پشیمان خواهم بود و خاطره تانیلو نیز دور
نخواهد شد .

شاید از یکدیگر هراسان شده‌ایم وقتی تالپا را ترك کردیم دیگر
سخن نگفتیم شاید مفهوم آن این باشد که ما هر دو جسد تانیلورا نزدیک
بخود احساس میکنیم مینگریم که تانیلو در نمد پیچیده شده است و توده
مگس‌های آبی‌رنگ درون و بیرون آن نشسته‌اند و وز وز میکنند و گوئی
صدای خرخر او بگوشمان میخورد و صدا از همان دهانی بیرون می‌آید که
ما نتوانستیم آنها را بهم آوریم و ببندیم و مینمود که باز هم می‌خواهد بدون
جان نفس بر آورد . جسد تانیلوئی که دیگر آزار نمی‌بیند و بنظر میرسد با
دست و پای بسته و چشم‌های باز که بمرگ خود مینگرد باز هم درد میکشد
و اینجا و آنجا از زخم‌هایش آب زرد رنگی بیرون می‌آید و بوی گند و تعفن
همه جا پراکنده میشود . گوئی عسل تلخ در خون انسان آب میشود و این
بوی گند نیز بادم فرو بردن در دهان احساس می‌گردد .

شاید همین بود - تانیلو را در گورستان تالپا بخاک سپردیم و بر
گورش خاک و سنگ ریختیم تا جانوران وحشی او را از زیر خاک بیرون نکشند .

دکتر رضا براهنی



وصف جلال

سبك راه می رفت ، عین برگ کاه در باد ، و کمی این سوی و آن سوی تکان می خورد . بلندتر از قامت خود به نظر می آمد ، از بس لاغرو تمیز و پاک بود . و دست های لاغرش ، به استخوان رگ پیچ شده می ماند و حرف که میزد ، در همه حال آنچنان محکم و استوار حرف می زد که گوئی زبان را از مادر یا پدرش ، یا بچه های دور و برش یاد نگرفته ، بلکه از مادر با همین زبان بدنیا آمده است ؛ و موقعی که می خندید ، آنچنان از ته دل ، از ته آن پوست ورگ و استخوان درشت و آنچنان از بلندی آن قامت افراشته سبك چون کاه می خندید که تو – دوستش یادشمنش – نمی توانستی دوستش نداشته باشی ؛ و موقعی که بر می افروخت ، اول دوسه کلمه ای می گفت و بعد دستی به سبیلش می کشید – طوری که انگار آب با شرابش راسر کشیده است و بادست قطره های نشسته بر روی سبیلش را پاک می کند – و آب دهنش را قورت میداد و سیب آدمکش را به اندازه گردوئی از زیر چانه درشتش بیرون می داد و بعد محکم و استوار ، پردشنام

و پرتصویر ، و در عین حال باشکوه و عصبی حرف می‌زد ؛ پا روی پا
 می‌انداخت ، در حالیکه با دست زانوی شلواریش را می‌گرفت و بالای کشید
 و بی‌شبهت به مرد بالای منبر نبود که عبایش را جمع می‌کرد ؛ و بعد مسلسل و
 محکم و با تمام شگردهای يك مبارز حرفه‌ای ، دو آتشه حرف می‌زد ؛ و صدائی
 داشت بی‌شك پیامبرانه ، نفسش آنچنان گرم بود و کلمات را آنچنان
 تند و محکم و شلاق وار فرود می‌آورد که تو افتخار می‌کردی که این صدا
 برای حق ، در کلمات نفس می‌زند ؛ و هر وقت که نمی‌آمد ، همه منتظرش
 می‌شدند تا بیاید ؛ و موقعی که نمی‌آمد ، همه متفرق می‌شدند ، انگار وحدت
 در حضور او بود و کثرت در غیاب او . و آنچنان طبیعی بود که گاهی به
 يك درخت خشك عبوس می‌مانست ؛ و موقعی که می‌خندید انسان غمش
 را فراموش می‌کرد . آنچنان طبیعی بود که پس از خروش طبیعی اش ، هوای
 محفلی که او در آن خروشیده ، بعد خموشی گرفته بود ، به ساعات پس
 از سکوت سیل می‌مانست . بلافاصله پس از خروش ، سیگاری در می‌آورد
 و لحظه‌ای آنرا نرم می‌کرد ، بادو انگشت دست چپ و کبریت را می‌زد ،
 با همان دست چپ ؛ از روبروی سبیلش ، سیگارش را روشن می‌کرد
 و بعد در میان شانیه‌هایش فرو میرفت ، تا ساعتی بعد ، خروش صدایش
 دوباره شنیده شود . و موقعی که پامی‌شد برود ، طبیعی راه میرفت ؛
 می‌ایستاد طبیعی ، راه می‌افتاد طبیعی ، و آن دفترچه كوچك باریکش
 را که در می‌آورد ، طبیعی بود ، و قلمش در دستش آنچنان طبیعی بود که
 گوئی قلم نیست ، بلکه یکی از انگشتانش است که اینهمه طبیعی حرکت
 می‌کند . هیچوقت قراردادی حرکت نمی‌کرد ، وجودش يك قرارداد
 می‌شد ، يك الگو برای دیگران ، ولی او گاهی الگوهای خود را هم
 بهم می‌زد . می‌نشست و نگاهت می‌کرد و اجازه می‌داد تا تو بگوئی و بعد

که دوباره تورا می‌دید ، يك يك از گفته‌هايت سؤال می‌کرد: « چکارش کردی ؟ آن بنده خدا را دیدی ؟ بچه چطورره ؟ چاپش کردی ؟ آن مقاله چطور شد ؟ نامه‌ای از آن حضرت رسید که باید بدم بخونی ، یه بار چشم تو هم بذار و این اراذل را ولش کن ! » و گاهی عين يك بچه از خنده بخود می‌پیچید و از خلال خنده‌اش می‌گفت : « پدرسگ ! برای من یه تئاتر متحرك شده » ، وبعد نصفه نارنج را برمی‌داشت و روی ماهی‌اش فشار می‌داد و لیوانش را با دو انگشت دست راست از سر می‌گرفت و سر می‌کشید و با سلیقه و با سبك ، تر تمیز و موزون و متناسب و با اشتها غذا می‌خورد و موقع صحبت تیر انداز ماهر ی بود که همه چیز را درست و بجا ، به‌دفعه می‌زد ، درست به قلب هدف و از نجابت و پاکی ، شاهکار کامل بشریت بود ، لبه تیغ بود ، درخشان و روشن و برا و همیشه بر روی لبه تیغ حرکت می‌کرد ، متوازن و متعادل ، دم به تله می‌داد ، ولی پیش از آنکه دوزبانة قفل چفت شود ، دمش را از تله بیرون می‌راند ، پس و پیش کلامش و در هر قطره خون نوشته‌اش نفس می‌زند آزاد و پاك و نجیب نفس می‌زد ، که از نجابت و پاکی ، شاهکار کامل بشریت بود . بابچه ، بچه ، با پدر ، پدر با پسر ، پسر ، با کارگر ، کارگر ، با دهاتی ، دهاتی ، و با همه ، همه بود . و هیچ کس در میان این خلایق ، از نویسندة و شاعر تا غیر نویسندة و غیر شاعر مثل جلال ، جلال آل احمد نبود .

محمود رضا جغتائی



ستوط درمیان دوایر بنفش چشمان جادوئی مادلین

(☆) درمدح سر گیجه هیچکاک (☆)

کیف سرگردان شدن در میان نباتات خوشبو و انوار خوش رنگ ،
و دمخور بودن با مرموز جادو گرانی که از پرده نازک بلورین خیال میگذرند
و به پهنه بهشت گونه رازها و رمزها دست می یابند ؛ پر گوهر تر و روحانی تر
از کیف چشیدن یک عشق و با نظاره یک تولد خاکی میباشد و شدیداً بذاق
تک تک اجزاء بیدار و زنده وجود را به تراوش و امیدارد .

زمانی که کلید الماسین در یک باغ ناشناس پر جذبۀ خیس شبنم های
درشت را بدستت بسپارند و رهایت سازند در میان حوض های نیلی و
چمن های مینوئی و گل های مخملی صورتی پرپر ؛ اگر کلید را گم کردی
بیم نداشته باش زیرا که تو دیگر نیازی بدان نداری ... و راضی باش به
حل شدن خودت در میان آن همه نور و رنگ بهشتی . تو بدان که سرگردانی
شیرین و نیلوفر و ارت در آن بهشت باغ جادو کننده جذاب ؛ کمال پرواز
خیالی تو خواهد بود در خوشترین هوای پروازگری ... از سر گیجه



شروع شد و مادلین مرموز که پشت سرش را نگاه نمی‌کرد و در نهایت مادگی پاورچین پاورچین قدم به گلخانه غریبی می‌نهاد که شاید در دیگرش به بهشت باز می‌گشت؟ و آن لحظه‌های خیس از خیال مرگ که مادلین مقابل بخاری خانه اسکاتی نشسته و چشم به نگاه‌های سرخ و گوش به نجوای هیزم‌های آتش افروز سپرده بود. در آن لحظه‌ها من پیراهن سرخ مادلین را دیدم که پولک‌های سفیدی بر آن پاشیده و پراکنده بود و دیدم دعوت خونین پیراهن مادلین و شعله‌های آتش را و خواستم صدایش کنم و بر حذرش دارم از آن دعوت و تماس جهنمی قرمز، اما مادلین زیبا در آنجا هم پشت به ما کرده بود و انگهی تماشای آن پولک‌های سفید پیراهنش مثل دیدن روزنه‌های امید ساکت‌م کرد ...



وقتی که مادلین صدای اعتراض مرا و ترا شنید به تلافی آنهمه جفاها و بی‌اعتنائی‌هایش به ما خیره شد و دو چشم چشمه‌وارش را چنان بیدریغ به ما دوخت که توانستم عمق بنفش و فواره‌های یاقوتی داخل آنها را ببینم ، و چه خوب بود اگر غرق میشدم در میان آن دو ایر بنفش دیوار یشمی و چنگ میبنداختم در پرهای نازک و نرمی که عمق بنفش را به سطح صورتی باز میرساندند . میشد سالهای زیادی را برای تماشای چشمان خیره و جادو جاودانه مادلین از دست داد و پیرتر شد . آیا تو باور میکردی پشت آن دیدار و مصاحبت چشمان ما و چشمان مادلین جریان يك قتل پر شتاب بر فراز برج منزوی يك کلیسا تعریف شود ؟ ... چه تلاش تلخی کردم من تا پیش از اسکاتی خودم را بر فراز برج



منزوی آن کلیسا برسانم و میچهای سرد دستان ظریف مادلین را محکم بگیرم و نجاتش دهم ... اما راستی آن سایهٔ یک راهبه بود و یا پیکریک مجسمه؟ .. و یا خدا و رفیقش مرگ؟ .. مگر این بود مجری جزای مادلین؟ .. و آیا این بود جزای لایق؟ .. در این ارتفاع و با این سرعت بسوی خاک شتافتن؟ .. بر خاک بوسه زدن و در خاک چنگ انداختن برای وصال عمقهای سوزان ناشناس پر استخوان؟ ..

من هنوزم نشئهٔ شراب خاطره انگیز سوگیجه هستم . شرابی هفت رنگ و پراز عشق! .. عشق به نگاه جادویی مادلین ، به گردن سپید و گردنبند الماسش ، به قدمهای بیگانهٔ زنانه اش ، به رشد جذبه صوتها و درخشش رنگها و خاموشی رمزهای نباتات و سایه ها و ... به کل دانه ها



و پولك‌های براق و پر مروارید تمام زوایای سر گیجه ...
من هنوز هم در پی فرصتی هستم تا آن جادهٔ پردرخت یشمی رنگ
رادر کنار مادالین و اسکاتی ببینم . تو نمیدانی ترس و لرز من در این
سیروسیاحت جادو گرانه چقدر باشکوه و مقدس است . تو نمیدانی
دستان من چقدر محتاج آند تا دگر بار بهم قفل شوند و نمیدانی که چه
اندازه تنم بیدارست برای بوئیدن و بوسیدن آنهمه لطف و رؤیا و قشنگی
و چه اندازه نفس‌هایم پیش‌گرم شده و ذرات نگاهم مشتاق دیدار
چند بارهٔ تکه‌های بلورین بنفش خام و هوای خواب آور سر گیجه ...

علیرضا میبدی



سنگین وزن

اشارتی :

شاپور بنیاد آمد. چندین بار هم. چیز قابلی برای او، در دسترس
نبود. بالاجبار (سنگین وزن) را با وسپردم. با وجودیکه قصد
چاپش را نداشتم.
بهر ترکیب شاید این سپاس همت او باشد در این برهوت.



آقای واصفی همواره قهرمان یا ضد قهرمان داستانهای
منست. مقداری در وصفش در (کاوه) قلم زده بودم. با سم
مستطاب (علی رضائی). اینهم تئمه اش.
واشاره کنم که واصفی وجود خارجی ندارد. اگر تشابهی
میان او و دیگران وجود دارد. تقصیر واقعیات مشابه است
نه من!

۴۰ع

آقای واصفی ، آدم خوش غیرتی ست . غیرت و وجدان انقلابی آقای واصفی کولاک میکند . آتش پیا میکند . باوجود این آدم محتاطی است . با همه کس نمی جوشد . حتی نمیداند ، در کنار آپارتمان او ، چه آدمهایی زندگی میکنند . به هر آنچه که در خارج از چهار دیواری اطاق او میگذرد بسی اعتناست . اما آقای واصفی از همین اطاق ۲در ۲ ، کوچکترین و جزئی ترین مسائل آمریکای لاتین را زیر نظر دارد . □ آقای واصفی تازگی يك رادیو خریده است .

* *

آقای واصفی مدام ، بحال زار محرومین جهان سوم ، غصه میخورد . وزن او به تحقیق از ۹۰ کیلو بیشتر است . آقای سردبیر متعجب است که آدمی به این قواره ، چگونه حرفه قلمزنی را انتخاب کرده است . از نظر هیئت و هیبت و هیکل ، بی شباهت به اشتراوس نیست . اما از نظر ایدئولوژی ، دشمن سرسخت اوست . یکبار ایجاب میکرد که در کنار مقاله مخلص عکسی هم از اشتراوس چاپ شود ، که در آرشیو موجود نبود . آقای سردبیر پیشنهاد کرد که بجای اشتراوس ، تصویری از آقای واصفی زینت بخش مجله کنیم . آقای واصفی در برابر این پیشنهاد مردانه ایستادگی کرد .

□ آقای واصفی يك سنگین وزن انقلابی است .

* *

علاقه مفراطی به مطالعه دارد . اما قرائت روزنامه ها و مجلات وطنی

را کسرشان خود میداند . معتقد است که خواندن آنها ، باعث انحراف ذهن میشود . آقای واصفی اهل انحراف نیست . عاشق (اشپیگل) است آدمهای منحرف را شدیداً محکوم میکند . و چون خیل قلم بدستان این محدوده را منحرف میداند ، برای همه شان ، يك حکم داغ صادر کرده است .

آقای واصفی ، در صدور حکم عجول نیست . کما اینکه وقتی تصمیم گرفت ، حکم محکومیت مر اصادر کند ، اول بامن تماس گرفت بطور ضمنی مشورت کرد ، مقالاتم را دو الی سه بار خواند و بعد بالحن شکاکی گفت .

– آقای میبیدی حضرتعالی خیلی گنگ می نویسد . با وجودیکه دوسه بار مقالات شمارا مرور کرده ام ، همچنان برایم نامفهومند . نکند کاسه ای زیر نیم کاسه ایست .

عرض کردم – چه میشود کرد آقای واصفی . همین است که هست گاه باید در لفافه پیچید .

آقای واصفی از این حرف خوشش نیامد . معتقد است که باید حرفها را صریح بیان کرد . با اشارات تلویحی مخالف است . حرفش را تأیید می کنم میگوید : تأیید خشك و خالی کافی نیست . باید عمل کرد .

– وبعد مرا به چلو کباب دعوت نمود .

* *

آقای واصفی کباب برگ سفارش میدهد . باروسهای تجدید نظر طلب مخالف است ولی ودکای روسی را سخت می پسندد . عرق کشمش

حالش را بهم میزند . اینرا خودش دوسه بار بمناسبت وبی مناسبت تاکید کرده است . با یهودی جماعت مخالف است . در بحث های مربوط به کشمکش اعراب و اسرائیل همیشه موضوع عرق کشمش را بمیان میکشد که باچه کثافتی تهیه میشود .

* *

آقای واصفی از دوستان کتاب قطور (کاپیتال) است . گرچه هنوز آنرا نخوانده ، لیک مؤلف اش را خوب میشناسد . در بحث های ریز و درشت سیاسی ، بارها به این کتاب استناد جسته است . □ آقای واصفی در قلع و قمع حریف ، از حربه های برانی استفاده میکند . او آدم کار کشته ایست .

* *

آقای واصفی تا دیروز ، یا پریروز (درست بخاطرم نیست) هوادار سینه چاک مار کوز بود . امروز صبح ، پس از صرف یک چای دبش در اداره انسان تک ساحتی را ، بباد فحش گرفت . آقای واصفی همین امروز ، - بلافاصله پس از انتشار - کتاب تک ساحتی را از کتابفروشی سرگذر ابتیاع کرده است . آقای واصفی قصد دارد پس از مطالعه ، پنبه نویسنده و مترجم را توامان بزند . از این بابت در پوست نمی گنجد . آقای سردبیر می خندد . (آقای سردبیر بعضی وقتها ، در خلال صحبت های آقای واصفی غش غش می خندد ، هنوز علتش را جویا نشده ام) . آقای واصفی از اینکه آقای سردبیر خوشحال شده است ، بی اندازه شادمان می شود .

□ آقای واصفی طرز تلقی خاصی از روزگار و آدمها دارد .
او هوادار يك مشی واحد فكريست .

* *

آقای واصفی ، كراوات را دوست ندارد . به كت من ايراد ميگيرد . معتقد است كه اين كت و اين كراوات ، مرا بورژوا مآب نشان ميدهد . از روزيكه دفاع از محرومين را پيشه كرده ، وبه راديو گوش ميدهد ، پيراهنش را پانزده روزيكبار به لباس شوئی ميدهد .

تازگی يك نيم تنه نظامی هم در ازای ۲۵ ريال از يك دستفروش خريده است . روی آستين آن يك علامت درشت و برجسته بچشم ميخورد : M.P. سردبير می پرسد ، اين ديگر چيست ؟

آقای واصفی شگفت زده و متعجب مي پرسد : جدا نميدانيد آقای سردبير .

آقای سردبير ميگويد : ببرتان قسم نه ! از كجا بدانم .

آقای واصفی ميگويد : اين همان علامت معروف است M.P.

مخفف شعار م - پ يعنی مبارزه و پيروزی است .

سردبير ۳ بار غش ميکند .

- (آقای سردبير بعضی وقتها ، در خلال صحبتهاي آقای واصفی

غش غش می خندد . و من هم از خنده او خنده ام ميگيرد . و آقای واصفی

هم . و هر سه باتفاق می خنديم .)

* *

آقای واصفی ، معتقد است که باید حرفها را صریح بیان کرد .
با اشارات تلویحی مخالف است . اینرا چندین بار بمن گوشزد کرده است .
او از پرکارترین نویسندگان این آب و خاک است . در عرض
دو هفته گذشته ۳۳ مقاله به سردبیر تسلیم کرده است . آقای سردبیر با حك
و حذف و تصحیح و دخل و تصرف ۳ تای آنرا چاپ کرد .

□ سردبیر معتقد است که مقالات آقای واصفی بیش از اندازه
نامفهوم است و قابلیت چاپ و درج ندارد . (آقای واصفی اینرا بحساب
کیفیت عالی مقالات میگذارد . و رویهم خوشحال است .)
آقای واصفی ، از روزیکه بمن ظنین شده ، محتاطانه رفتار میکند
حرف نسنجیده نمیزند . هر سخن را ده بار زیر زبان مزه مزه میکند و اگر
دید بودار نیست تحویل بنده میدهد .

□ واصفی به آدمهائی که حرفهایشان را در لفافه می پیچند ، شدیداً
مشكوك است .

آقای واصفی شکاکیت خود را پنهان نمیکند . اینرا از چشمانش
می خوانم .

□ آقای واصفی سخت به اعتقادات خود پای بند است . اما برای
اینکه محتویات مغزی خود را لو ندهد . قرمه سبزی نمی خورد .

* *

آقای واصفی همکار من است . هر دو در يك مجله قلم میزنیم .
هر دو روزهای سه شنبه حق التحریر خود را از حسابرس مجله دریافت
می کنیم .

آقای واصفی اهل بحث است . از مجادله خوشش می آید . هر روز صبح که به اداره مجله می آید ، یقه مرا در اطاق سردبیر میگیرد . مطلبی را عنوان میکند و نظر مرا درباره آن جویا میشود .

آقای سردبیر داستان نویسی است . باقتضای کار و حرفه اش ، مجبور است که با خود خلوت کند . قلم را از غلاف بکشد ، جریانات و حالات ذهنی را مهار کند و آنها را برشته کلام کشد . آقای سردبیر از بحثهای آقای واصفی ، شدیداً دلخور است . معتقد است که این حرفهای در بسته ، نتیجه ای ندارد آقای سردبیر ، دست آقای واصفی را میگیرد . و او را به آبدارخانه می برد . آقای سردبیر معتقد است که در هنگام نوشتن باید سکوت را رعایت کرد . آقای واصفی از سکوت بدش می آید . میگوید سکوت علامت رضاست . نباید رضایت داد . نباید تسلیم شد . آقای واصفی ، گاه که سردبیر در اداره نیست . در راهرو قدم میزند و به صدای بلند آواز میخواند .

□ آقای واصفی سرود معدنچیان سیسیل را خیلی دوست دارد . همسایه ها بستوه آمده اند . پاسبان محله دوسه بار او را جلب کرده است . آقای واصفی معتقد است که همسایه ها ، تحمیق شده اند .

* *

... علاقه مفراطی به مطالعه دارد . اما قرائت روزنامه ها و مجلات وطنی را کسر شأن خود میداند . معتقد است که خواندن آنها ، باعث انحراف ذهن میشود .

... همکار من است . هر دو در يك مجله قلم میزنیم . هر دو روز
سه شنبه حق التحریر خود را از آقارضا حسابرس مجله دریافت میکنیم
و

اشارتها



تقدم و تاخر شعرها ، قصه‌ها ، و مقالات جهت پیشگیری از افکار سوء
بترتیب حروف الفبای فارسی نام خانوادگی شاعران و نویسندگان
تنظیم شده .

ستایشی داریم از تلویزیون فارس مرکز شیراز و
برنامه‌ی خوبش (جنگ شهر) و کوشش علیرضا میبدی
برای ارائه‌ی این برنامه .

ش - ب

تصحیح کنید :

	س	س
بانسیم	اول	۴۹
منظور دخترست	۵	۱۱۷
نومید کننده	۶	۱۷۰
بنفش فام	آخر	۱۸۳

تهیه و تدوین این مجموعه بایاری و
مساعدت مداوم شاپور بنیاد انجام
گرفت . از همکاریهای اوسپاسگزاریم.

پ.ج.

از شعر تا قصه - گاهنامه هنری گروه دانشجوئی کمک

زیر نظر : پیمان جهان بین

شیراز - صندوق پستی ۱۷۸

چاپ کوروش . شیراز

بهاء ۴۰ ریال



مرکز پخش :

تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، ابتدای خیابان دانشگاه، کتاب نمونه